کتاب بوستان با خط نور
سلس ٢

I

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي
محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وكرر وتذكر واعتبر
خلد الله تعالى ملكه الى الابد حرره الفقير أحمد شيخ زاده
المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما

الملک لله

به نام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / به هر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / به درگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد به فور / نه عذر آوران را براند به جور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
دو کونش یکی قطره از بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد به حلم
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نباشد بکار / عزیزش ندارد خداوندگار

بسم الله [illegible]

الشکر لله

وگر بر رفیقان نباشی شفیق / به فرسنگ بگریزد از تو رفیق
اگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی
ولیکن خداوند بالا و پست / به عصیان در رزق بر کس نبست
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف روزی خورد
لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

الحمد لله

یکی را به سر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
حکیم نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب افکند نطفه در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزی مار و مور / اگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرومانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها که گشتم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تگ فرومانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
اگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشی اندر دهند
یکی باز را دیده بر دوخته‌ست / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته‌ست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تامل در آیینه دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی

مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
اگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد راعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی که ازین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

فی نعت النبی علیه السلام

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم
امام الرسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانه هفت ملت بشست
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد / که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک برگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعتت پسندیده گویم ترا / علیک الصلوة ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد

چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دارالسلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلاة ای نبی السلام

حکایت

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند شکر حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست / درخت بلندست در باغ و پست
الا ای هنرمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرمای و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو گر هم بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در فارس انشای من / چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی در اوست

در مدح اتابک ابوبکر سعد زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
خدایا امیدی که دارد برآر / طلبکار خیرست و امیدوار
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
اگر زیردستی بیفتد رواست / زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
چو اوی خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه / که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد / سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی املا کند / مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسانه‌ست و باد
همینت بسندست کز کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل زد ز یاد / خدا یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک محمد

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر / به دولت جوان و به تدبیر پیر
به دانش بزرگ و به همت بلند / به بازو دلیر و به دل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
به دست کرم آب دریا ببرد / به رفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت به روی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه‌ای / که پیرایه سلطنت خانه‌ای
نگهدار یارب به فضل خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / به توفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش به دنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد / ز دوران گیتی گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

حکایت

نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / به توفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش به رحمت سپید
به راه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو / تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
به طاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سر جاده راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی / توانای درویش پرور تویی
نه کشورخدایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست کردار من / مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از دست کس
دعا کن به شب چون گدایان به سوز / اگر میکنی پادشاهی به روز
کمربسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بنده حق‌گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصه رودبار / که پیش آمد بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست / که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا
چو حاکم به فرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
ره اینست روی از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی را بود سودمند / که گفتار سعدیش آید پسند

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان / به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
شها پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
ملک سر فرو برده در ناز و نوش / ندارد به بانگ ستمدیده گوش
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / به امید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار / به امید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش جویی و بس
نیاید به نزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس / از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند به خواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / بزرگان رسند این سخن را به غور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کزو دیده باشی مروت بسی

حکایت

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش به عالم سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه‌زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملک‌رانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملک است پرهیزگار
بداندیش توست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست به دست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی به مالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازه رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکو دار بازارگان و رسول
تبه گردد آن مملکت عن قریب / کزو خاطر آزرده گردد غریب
بزرگان مسافر به جان پرورند / که نام نکوشان به عالم برند
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که با آن دو کردن نکویی نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فراموش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید / چو خسرو به رسمش قلم در کشید

حکایت

چو حالش شد از ناتوانی تباه / نوشت این حکایت به نزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش / به هنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / به صنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا به چاشت / نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ز سلطان ندارد هراس
چو مفلس فرو برد گردن به دوش / برون ناید از وی بجز از خروش
بیفشار و بشمار و ایمن نشین / که از صد یکی را امینی مبین
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید بر او ناظری برگماشت
خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از زجر دیوان و رفع و هلاک
ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش

دو هم‌جنس دیرینه را هم‌قلم / نباید فرستاد یک جا به هم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
به فرمان‌بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش می‌زند تا شود دردناک / گهی می‌کند آبش از دیده پاک
نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویش را بشکنی
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی به هم در به است / چو رگ‌زن که جراح و مرهم‌نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش / نه نرمی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد / نه یکبارگی تن به خواری دهد
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آن که ماند پس از وی به جای / پل و مسجد و خوان و مهمان‌سرای
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند
هر آن کو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس از عهد خویش / که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند / به آخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان
به سمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید به غورش برس
گنه‌کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه‌کاری اندر پناه / نه شرط است کشتن به اول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / دگر گوشمالش به زندان و بند
وگر پند و بندش نیاید به کار / درخت خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته
به هیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / چو حراق و او در میان سوخته
به شهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه / سر و تن به حمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش‌کنان دست بر بر نهاد
درآمد به ایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت رهی

نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد به آزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بلفظی که شاه آستین برفشاند
پسندید از او حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زر افشاندش از در به شکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقرب از دگر همگنان برگذشت
در اندیشه با خود ملک رای زد / که دستور ملک این چنین کس سزد
ولیکن به تعجیل تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من
بتعلیمش باید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها
نظر کن چو سوفار داری بدست / نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستاربندان خجل
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بیک سال باید که گردد عزیز
ز ایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکوسیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای بزرگان بهش دید بیش / نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم / که زو بر وجودی نیامد الم
زبانی همه حرف گیران ببست / که حرفی بر انگشت نامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم پدید
ز روشن دلی ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
نزید آن خردمند را رخت(؟) / که بر روی تو اندازد طعنه(؟)
امین بد اندیشش نشد مور(؟) / نشاید درو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید پیکر غلام / کمر بر میان بسته بودی مدام
دو پاکیزه طلعت چو حور و پری / چو خورشید و ماه زهره و مشتری
دو صورت که گفتی کمی بیش نیست / نمودی در آیینه همتای خویش
سخنهای آن ماه شیرین سخن / گرفت اندر آن سرو سیمین بدن
چو دیدند کاو را جهان خلق نکوست(؟) / بطبعش نکو خواه گشتند و دوست
وزو هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوته بینان بشر
ز آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زیان
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
[illegible] / که پرورده ملک و دولت پسند
شنیدم که با بندگانش سریست / خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره رویی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم / گر بینم تباهی و خامش کنم

به پیدا نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان نیارم کسی گوش داشت / کزین روی کی را در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / منش آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شیخ داد / که بد مهر را روز نیکی مباد
بد اندیش برخورد و چون در نهفت / درون بزرگان ز آتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر / که جوشش برآمد ز تف جگر
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد نامردی بود
بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش
میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد به تیرش مزن
از او تا هنرها یقینش نشد / در ایوان شاهی قرینش نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
ولیت ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید به زنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد / پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش / حکایت کنانند و ایشان خموش
چو دیده بدیدار گردد اسیر / نگردد چو مستسقی از آب سیر
ملک را گمان بدی ثابت شد(؟) / ز غیرت بر او خشمگین خواست شد
هم از روی تدبیر رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من کهتر پرورم لاجرم / خیانت روا دارم اندر حرم
برآورد سر مرد بسیار دان / چنین گفت کای خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / ندارم ز خبث بد اندیش باک
بخاطر درم سر گر این ظن برفت / ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشه بگفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
تبسم کنان دست بر لب گرفت / که از هرچه گوید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد خرّمم
من آنگاه انگاشتم دشمنش / که چیره نزد ترشاه از منش(؟)
چو سلطان فضیلت نهد برترم / ندانی که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بیند که در عز من ذل اوست
برینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدار حور / چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور

فرا رفت و گفت ای عجب این توی   فرشته نباشد بدین نیکوی
تو کین روی داری بحسن قمر   چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا نقشبندت در ایوان شاه   دژم روی کردست و زشت و تباه
بخندید و گفت این نه شکل منست   ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخشان از بهشت   ازانم بکین می‌نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک   ز علت نگوید بد اندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت   بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه   دلاور بود در سخن بی‌گناه

اگر محتسب گردد آن را غمست   که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم   مرا از همه حرف گیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند   سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری   ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده‌ام   نه آخر بچشم خودم دیده‌ام
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه   نمی‌باشدت خردتر پایگاه

بخندید مرد خردمند و گفت   حقست این سخن حق نشاید نهفت
بشه گفت دانای شیرین زبان   که شاها بکام تو بادا جهان

نبینی که درویش بی‌دستگاه   بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت   بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب   که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین جعد شبرنگ بود   قبا در بر از فربهی تنگ بود

درین غایتم زشت باید کفن   که مویم چو پنبه‌ست و دوکم بدن
دو رسته درم در دهن داشت جای   چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن   بیفتاده یک یک چو سور کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم   که عمری تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز   بپایان رسد ناگه این عمر نیز
چو دانشور این در معنی بسفت   غبار از دل شاه دانا برفت

در ارکان دولت نظر کرد شاه   [illegible] عذر خواه
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی   که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال   بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش   بنیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند   برفت و نکونامی از وی بماند

حکایت

چنین پادشاهان که دین پرورند   بباز وی دین گوی دولت برند

از آنان نپندارم اندر عصر کس   وگر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه   که افکنده‌ای سایه یکساله راه

خدیو خردمند فرخ نهاد   که شاخ امیدت برومند باد
طمع داد ازین بخت نیک اخترم   که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت ببخشد همای   گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای   که این سایه بر خلق گسترده‌ای

دعاگوی این دولتم بنده‌وار   خدایا تو این سایه پاینده دار

نصیحت در رعایت رعیت

بی شرع اگر آب خوردی خطاست   وگر خون بفتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک   الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان   بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را   چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران   ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند   رسد کشوری بی‌گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان   که ممکن بود بی‌گنه در میان

چو بازرگان در دیارت بمرد   بمالش خیانت بود دستبرد
کزان پس که بر وی بگریند زار   بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد   متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی‌پدر   وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال   که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام   تطاول نکردند بر مال عام

ور آفاق اگر سربسر پادشاست   چو مال از توانگر ستاند گداست

حکایت

بمرد از تهیدستی آزاده مرد   ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

شنیدم که فرماندهی دادگر   قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز   ز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایشست   وزین بگذری زیب و آرایشست
نه از بهر آن می‌ستانم خراج   که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله در تن کنم   بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست   ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود   نه از بهر آذین و زیور بود
چو دشمن خر روستایی برد   ملک باج و ده یک چرا می‌خورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج   چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور   برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درختست اگر پروری   بکام دل دوستان برخوری
ببی‌رحمی از بیخ و بارش مکن   که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت   که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای   حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار   بپیکار خون از مشامی میار

حکایت

بمردی که ملک سراسر زمین   نیرزد که خونی چکد بر زمین

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند تا چشم بر هم زدند

گرفتند عالم بمردی و زور
ولیکن نبردند با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او کشته در گردنت
برفتند و هر کس درود آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو و زشت

حکایت

چرا دل برین کاروانگه نهیم
که یاران برفتند و ما بر رهیم

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش
بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ
ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد
بیکدم وجودش عدم خواست کرد

بصحرا در از دشمنان باک
که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان دل پرخروش
که دشمن نیم در هلاکم مکوش

بگفت ای خداوند ایران و تور
که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم
بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز منعم نباید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بداند که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت بمهر آمدم پیش باز
نمی‌دانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار
که اسبی برون آرم از صد هزار

مرا گله‌بانی بعقلست و رای
تو هم گله خویش باری بپای

تتمه حکایت

همی رفت و می‌گفت با خود خجل
بباید نوشت این نصیحت بدل

در آن تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود
تو کی بشنوی ناله دادخواه
بکیوان برت کله خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت بگوش
اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو می‌کند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت بدستست فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

خبر یافت گردنکشی در عراق
که می‌گفت مسکینی از زیر طاق

حکایت

تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امید بر در نشینان بیار
نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست

حکایت

که نتواند از پادشه دادخواست

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری
فرومانده در قیمتش مشتری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
دری بود از روشنایی بروز
قضا را در آمد یکی خشکسال
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم
که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان
که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که می‌گفت و باران دمع
فرو می‌دویدش بعارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی‌نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران
بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر

حکایت

نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیریاز
بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمدالله این سیرت و راه راست
اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نبیند مگر قامت مهوشان

یکی بیت خوش بود دوشم بگوش
که در مجلسی می‌سرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می‌خسبی ای فتنه روزگار
بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت
مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس

حکایت

نبیند دگر فتنه بیدار کس

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکبار بصاحبدلی
که عمرم بسر رفت بی‌حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست

چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس
بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست
بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش

گرفتم که سالار کشور نیم / به عزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک گوش دار

وجودت پریشانی خلق از اوست / ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم به باطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت

مده بوسه بر دست من دوستوار / برو دوستان خدا دوست دار

خدادوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسبند از او تنگدل

مها زورمندی مکن بر کهان / که بر یک نمط می‌نماند جهان

نه‌ریخت ای نوان بر هیچ / که گر دست یابد برآرد ز هیچ

بر افکندت ای مردم از جای / که عاجز شوی گر درآیی ز پای

عدو را به کوچک نباید شمرد / که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

نبینی که چون با هم آیند مور / ز شیران جنگی برآرند شور

نه موری که مویی کزو کمتر است / چو پر شد ز زنجیر محکم‌تر است

دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم به رنج

مینداز در پای کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی

به همت برآر از ستیزنده شور / که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا نیستی

برینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی به جز آه بیوه‌زنی / اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی / از او مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه‌خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی به غایت رسید / مشقت به حد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه

بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم

اگر هوشمندی غم خویش خور / که از عمر شد بهتر و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است اگر بی‌خرد / غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن به شمشیر و بگذاشتن

کسی جاودان ماندن امید نیست / بگیتی که اجالی و دیدنیست

به این پنج روزه اقامت مناز / بیندیش و تدبیر رفتن بساز

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال

وز آن کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو نماند / توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری / گر امید داری کزو بر خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل به مقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم بیشتر / به درگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار / بترسد همی مرد ناکرده کار

بهل تا به دندان گزد پشت دست / تنوری چنین گرم و نان در نبست

بدانی که غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدادوستی در فضای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام

به صبرش در آن کنج تاریک جای / به گنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خدادوست بود / ملک سیرتی آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش / که در می‌نیامد به درها سرش

تمنا کند عارف پاکباز / به دریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده / به خواری بگرداندش ده به ده

در آن مرز کان پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی / به سرپنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از آن ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخ نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز

به دیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / به نفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستی است / ترا دشمنی با من از بهر چیست

بدو گفت ای یار فرخنده خوی / ازین سان سخن با دگر کس مگوی
که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بی‌نوایی نیم روی زرد / غم بی‌نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم / که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست / که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد به نار / اگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد / که بیند که درویش خون می‌خورد
مگو تندرستست رنجوردار / که می‌پیچد از غصه رنجوروار
بزودی چو یاران به منزل رسند / نخسبند واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش

[illegible]

اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است
خبرداری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی / نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش

حکایت

میازار عامی به یک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو
شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیل تن / نکوروی و دانا و شمشیر زن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد / به جان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش اطناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق به هنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
حکایت شنو بود کی نیکخوی / پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد به تایید ملک از سران / نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد او زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلمست در ملک آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن دولت بتافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا / که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکان بگفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد / تو بر خور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید / خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند / نه با من که با نفس خود می‌کند
نصیحت بجایست اگر بشنوی / ضعیفان میفکن بکتف قوی
چو خواهی که فردا شوی مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری
که فردا بداور برد خسروی / گدایی که پیشت نیرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو / اگر راست خواهی ز سعدی شنو

کجا جای بی‌سیرتی بیش نیست / از این بیش ترسم ز رنگ درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند / حق این است و صاحبدلان بشنوند

موعظه

تهیدست تشویش نانی خورد / ملک غم به قدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود / به مرگ این دو از سر بدر میرود
چه آن را که بر سر نهادند تاج / چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی به کیوان بر است / وگر تنگدستی به زندان در است
در آندم که خیل اجل بر آورد رخت / نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله‌ای / سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق / گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید به گوش
نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش
شرانگیز هم بر سر شر شود / چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی / که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد به است / که دد ز آدمیزاده بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگونبخت بی‌راهرو / پیاده برد زو به رفتن گرو
کسی دانه نیکمردی نکاشت / کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزی به چاهی در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی به فریاد کس / که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی / که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی به راه / بسر لاجرم در فتادی به چاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک‌محضر دگر زشت‌نام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق / دگر تا بگردن درافتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی به وقت درو
درخت زقوم ار به جان پروری / مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را / به پرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین‌دل تیره‌رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک
یکی گفتش ای نامور شهریار / نگه دست از این پیر دهقان بدار
که خلقی بر او تکیه دارند و پشت / روا نیست خلقی به یکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان و اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی / که بر خاندانی پسندی بدی
مپندار دلها به داغ تو خوش / که زور سپهر آیدت چیره پیش
نخفته‌ست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی
بپیچد جهان بر روی افتادت / که حجاج را دست حجت ببست
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس به هنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ
زنان کف بر شیرمردان درشت / چو با کودکان بینوایی بهشت
بخوردی مرا زور سرپنجه بود / دل زیردستان کس رنجه بود
بخوردم کمی هست زورآوران / بگردم دگر زور بر لاغران
الا تا به غفلت نخسبی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخ است دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد / که می‌برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام‌آورست / چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست / که در پارسایی چو او نیست
نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس
بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک‌قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای‌بند
شنید این سخن پیر خم‌گشته پشت / به تندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی بود سودمند   اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی   کجا بینی از دولت آسایشی
ببایدت عذر خطا خواستن   پس از شیخ صالح دعا خواستن
شنید این سخن شهریار عجم   ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت   چه رنجم حق است آنچه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود   بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز   بداور برآورد دست نیاز
که ای بر فرازنده آسمان   بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست   که سر بر آورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید   چو طاووس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه گوهرش   فشاندند در پای و پا و سرش
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت   حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو بر سر رشته بار دگر   مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگه دار پای   که یکبار دیگر نلغزی ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راستست   نه هر بار افتاده برخاستست

جهان ای پسر ملک جاوید نیست   ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام   سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت   خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود   که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند   نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل   سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز   چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت   که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال   بجز ملک فرمانده لایزال
که در مصر چون من عزیزی نبود   که حاصل همین بود و چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش   برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد   جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن کوش تا با تو ماند مقیم   که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز   یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا مینماید بدست   که دهشت زبانش بکسر ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز   دگر دست کوته کن از حرص و آز
کنونت که دستست کاری بکن   دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور   که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت   که گردن بالوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ   چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه   که در لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور   بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده   هنرمند آفاق گردیده
بزرگی زبان‌آوری کاردان   حکیمی سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده   چنین جای محکم دگر دیده
بخندید کین قلعه خرم است   ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند   دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند   درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن   دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند   که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس   امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است   که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم   بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت   ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری   نماند مگر آنچه بخشی خوری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجانبخش داد   پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه   نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار   چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب   پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار   سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد   جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست   چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری   که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست   که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

یکی دعا کرد بر کیقباد   که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی که دیدش برو خرده گرفت   که دانا نگوید محال ای شگفت
کرا دانی از خسروان عجم   ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال   ز فرزانه مردم نزیبد محال
کرا جاودان ماندن امید ماند   چو کس را ندیدی که جاوید ماند
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند   که دانا نگوید سخن ناپسند
مراد او نبود عمر ابد خواستم   بتوفیق خیرش دعا خواستم
اگر پارسا باشد و پاک رو   طریقت شناس و حقیقت شنو
ازین ملک روزی که دل برکند   سراپرده در ملک دیگر زند
پس آن مملکت را نباشد زوال   ز ملکی بملکی کند انتقال
[illegible]   [illegible]
کسی را که ملکت [illegible]   جهاندار دین و [illegible]

گرش سیرت خوب و زیبا بود
حکایت
که دولت همیشش نگهبان بود
وگر زورمندی کند بر فقیر
همین بیخ روزش بود [illegible]

بزرگی جفا پیشه و خود غرور گرفتی خر روستایی بزور
خران زیر بار گران بی علف بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار برون رفت بیدادگر شهریار
پیاپی بدنبال صیدی بتاخت شبش در گرفت از حشم باز ماند
خری دید رنجیده کارگر توانا و زورآور و باربر
یکی مرد کرد استخوانی بدست چنان میزدش کاستخوانش شکست
شهنشه براشفت و گفت ای جوان ز حد رفت جورت برین ناتوان
چو زورآوری خود نمایی مکن بر افتاده زورآزمایی مکن
پسندش نیامد برافتاده قول یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده گفتم اگر کار خویش برو چون نه ای پیش کار خویش
ملک را درشت آمد از وی جواب بگفتا بیا تا چه بینی صواب
که پندا دم از عقل بیگانه نه پنهان چنان تا که دیوانه
بخندید [illegible] اگر حال حضرت نیاید بگوش
نه دیوانه خواند کس و ارزنست چرا گشتی ای ناتوان [illegible]
جهانجوی گفت ای ستمکار مرد ندانی که خشم آن برای چه کرد
دران بحر مرد جفا پیشه بود که دلها از و بحر اندیشه بود
[illegible] جهانی ز پیشش چو دریا بجوش
پس از رنج بحر مصالح بجست که پالان ظالم بگیرد بدست
[illegible] ازان که در پیش دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر که پس حق بدست تست ای امیر
[illegible] که از جور سلطان بیدادگر
خر اینجا بکه لنگ و بیمار کن از آن به که پیش ملک بار کش
[illegible] که چون [illegible] رشتی گرفت
تو بر جهان ملک و دولت [illegible] که شنعت [illegible]
ستمگر جفا بر تن خویش کرد نه بر جای مسکین درویش کرد
که فردا دران محفل دم [illegible] بگیرد گریبان درویش تنگ
نهد بار او را [illegible] بیارد سپه از عار برگردنش
گرفتم که خر بارکش کون کشد دران روز بار خران چون کشد
گر انصاف خواهی [illegible] که در [illegible] رنج دیگر کس است
همین رنج روزش تنم بود که شادیش در رنج مردم بود
اگر [illegible] آن مرد دل که چندان ز مردم آزرد دل
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت ببست اسپ و سر بر نمد بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب [illegible] سحرگه پی اسپ بشناختند
دران عرصه بر اسپ شه دیده اند پیاده دویده بپیش سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین بدو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز نداند بیچاره راه گریز
شمرد آن دم از زندگی آخرش بگفت آنچه گویید در خاطرش
نبینی که چون کارد بر سر بود قلم را زبانش روان تر بود
چو دانست [illegible] [illegible]
سر از ناامیدی برآورد و گفت شب گور در خانه نتوان خفت
نه من کردم از دست جورت نفیر که خلق جهان زین گشته سیر
عجب گر گرفت در دل آمد درشت که کش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آمد ترا گوش این بانصاف [illegible]
ترا چاره از ظلم برگشتن است نه بیچاره بیگنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون پسندت دیدگان نخسته ز دستت پسندیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن پس چرخه نفرین کنان پیرزن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش ز سر مستی غفلت آمد بهوش
دران ده که طالع نمود [illegible] دهی را ببخشید فرمان دهی
بیاموز از غافلان علم و خوی نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند نکوهش کنان دوستدار تواند
ترش روی بهتر کند سرزنش که یاران خوش طبع شیرین منش

حکایت

[illegible] یکی [illegible] کنیزک خرید
برخ آفتابی به تن گلبنی [illegible]
بخون عزیزان فرو برده چنگ سرانگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت [illegible] مگر تن در آغوش [illegible]
گرفت آتش خشم در وی عظیم سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر این یک بشمشیر تیز ببیند از و [illegible]
بگفت از که بر دل گزند آمدت چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار بکشی و رشکافی ام ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ پیکار و تیر ستم بیکبار و بوی دهن دم بدم
شنیدم که این سخن [illegible] بشوریده و بر خود بپیچید سخت
[illegible] گرچه در حال از و رنجه شد [illegible]
[illegible] پری چهره را [illegible] که این عیب من گفت [illegible]

بنزد من آنکس نکوخواه اوست
که گوید فلان خار در راه اوست

بگمراه گفتن نکو میروی
جفای تمام است و جور قوی

هر آنگه که عیبت نگویند پیش
هنر بینی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایق است
کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یک روز دارو فروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

اگر شربتی بایدت سودمند
ز سعدی ستان تلخ داروی پند

به پرویزن معرفت بیخته
بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
زگردن کشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایست بازوی جاه

ز یاران کسی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعت است
ز زندان نترسم که یکساعت است

همان دم که در خفیه این راز رفت
حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد
نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام
بگفتا بخسرو بگو ای غلام

که دنیا همین یک نفس بیش نیست
غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم
وگر سر بری بر دل آید غمم

ترا گر سپاه است و فرمان و گنج
مرا گر عیال است و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم
بیکلحظه با هم برابر شویم

منه دل بر این دولت پنج روز
تن خویشتن را بآتش مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند
چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد
که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور
نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس
کزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوایی برم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت
که روزی بکف نامدش جز به مشت

مدام از پریشانی روزگار
دلش حسرت آلوده و تن فگار

گهش جنگ با عالم خیره کش
که از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق
فرو رفتی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی
که کس دید از این تلخ‌تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می‌نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین

مگر دستکاری میسر بدی
ز خود گرد محنت بیفشاندمی

[illegible]
[illegible]

شنیدم که روزی زمین می‌شکافت
عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند می‌داد و راز
که ای خواجه با بینوایی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار
که بی ما بگردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش
بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده باری بسر می‌برد
وگر سر باوج فلک می‌برد

در آن دم که حالش دگرگون شود
بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک
جزای عمل ماند و نام نیک

مکن تکیه بر جاه و ملک و حشم
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری
که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا
بشب دست پاکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار
ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای
بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق برکران
منه با وی ای خواجه سر در میان

بر مرد نادان مریز این علوم
که ضایع کنی تخم در شوره بوم

حقت گفتم ای پیر نیک رای
توان گفت حق پیش مرد خدای

چو در وی نگیرد عدو داندت
برنجد بجان و برنجاندت

ترا عادت ای پادشه حق‌رویست
دل مرد حق گو از آنجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت
که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان
برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد
که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس
خداوند را فضل و منت شناس

که در کار خیرت بخدمت بداشت
نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند
ولی گوی کوشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد
قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب

حکایت

[illegible]
مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را به قوت شکست
به نعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند
به تعویذ احسان زبانش ببند

عدو را به جای خسک زر بریز
که احسان کند کند دندان تیز

به تدبیر شاید جهان خورد و بس
چو دستی نشاید گزیدن ببوس

به تدبیر رستم درآید به بند
که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را به فرصت توان کند پوست
پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره
که دشمن اگرچه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش
کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر
که نتوان زد انگشت بر نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد
نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ
به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلال است بردن به شمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار
ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد به حشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خاست
که با کینه‌ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی به لطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن بر آید به عجز از درت
ببر کین ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
که کار آزموده بود پیر خرد

در آرند بنیاد رویین ز پای
جوانان به نیروی و پیران به رای

بیندیش در قلب هیجا مفر
چه دانی کزان کی باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد
به تنها مده جان شیرین به باد

اگر بر کناری به رفتن بکوش
وگر در میانی لباس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین
چو آید ز هیبت بلرزد زمین

چو خواهی بریدن به شب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه
بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیش دستی کند غم مدار
ور افراسیابست مغزش برآر

ندانی که لشکر چو یک روزه راند
سرپنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتن

بسی در قفای منهزم بر مران
مبادا که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت به زوبین و تیغ

به دنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار
به از جنگ در حلقه کارزار

دلاور که باری تهور نمود
بباید به مقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید به کار

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد به برگ
چرا دل نهد روز هیجا به مرگ

نواحی ملک از کف بدسگال
به لشکر نگه دار و لشکر به مال

ملک را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن می‌خورند
نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ

به پیکار دشمن دلیران فرست
هژبران به ناورد شیران فرست

به رای جهان دیدگان کار کن
که صید آزموده است گرگ کهن

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی
که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار
نترسد چو پیش آیدش کارزار

به کشتی و نخجیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی

به گرمابه پرورده و خیش و ناز
بترسد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن
که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش
چو قربان به پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقه کارزار

دو همجنس همسفره همزبان
بکوشند در قلب هیجا به جان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر به چنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای
یکی اهل رزم و دگر اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت به بازی نشست
که دولت برفتش به بازی ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس
در آوازه صلح ازو بیش ترس

بسا کس به روز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسبند مردان زنان
که بستر بود خوابگاه زنان

به خیمه درون مرد شمشیرزن
برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگهست
یزک سد رویین لشکرگهست

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را بر آور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش   که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف   تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر خود گزند   برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل   تو با دوست بنشین بآرام دل
چو شمشیر پیکار برداشتی   نگه دار پنهان ره آشتی
چو کشور گشایان مغفر شکاف   نهان صلح جستند و پنهان خلاف
دل مرد میدان نهانی بجوی   که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ   بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری   بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را   نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران ستیزی کند   که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر   که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری   چو نیکوش داری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری   از آن به که صد ره شبیخون بری
گرت خویش دشمن شود دوستدار   ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش   چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین   که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد   که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در   که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر   ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس   ترا هم ندارد ز روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار   نگهبان پنهان برو برگمار
نو آموز را ریسمان کن دراز   نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار   گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد   ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو بر کندی از خیل دشمن دیار   رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار   برآرند عام از دیارش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند   در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست   که انباز دشمن بشهر اندرست
بتدبیر جنگ بداندیش کوش   مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی   که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت   در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد   چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که رای تو چیست   بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری   که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی   چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند   دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه   برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار   ز بازوی مردان به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد   اگر بر فریدون زند پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای   که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود   بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل   که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش   بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست   که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل   پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست   که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن   که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد   که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من   نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هرچه هست   که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش   که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب   مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر   که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر   که روزی تو دلخسته گردی مگر
فرو ماندگان را درون شاد کن   ز روز فرو ماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران   بشکرانه خواهنده از در مران

در نوازش یتیمان

پدر مرده را سایه بر سر فکن   غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت   بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش   مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد   وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم   بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک   بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش   تو در سایه خویشتن پرورش

حکایت

کسی دید در خواب صدر خجند   که خاری ز پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضها می چمید   کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری   که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست   که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است   نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعا گوی دولت هزار   خداوند را شکر نعمت گزار

حکایت حضرت ابراهیم خلیل

که چشم از تو دارند مردم بسی   نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران   غلط گفتم اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد به مهمانسرای خلیل / ز فرخنده خویی نخوردی بگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید / به تنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید
به دلداریش مرحبایی بگفت / به رسم کریمان صلایی بگفت / نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل / به عزت نشاندند پیر ذلیل / بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی به سمع / چنین گفت کای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری / بگفتا نگیرم طریقی به دست / که نشنیدم از پیر آتش‌پرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبر است پیر تبه بوده حال / بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / به هیبت ملامت کنان کای خلیل / منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود / تو واپس چرا می‌بری دست جود / گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زبان می‌کند مرد تفسیردان / که علم و ادب می‌فروشد به نان / ولیکن تو بستان که صاحب خرد / ز ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

زبان‌دانی آمد به صاحبدلی / که محکم فرومانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر من است / که دانگی از آن بر دلم ده من است
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من / بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد / ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد / کزان قلتبان حلقه بر در نزد / در اندیشه‌ام تا کدامین کریم / ازان سنگدل دست گیرد به سیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد / زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت ازانجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست / گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسب و فرزین دهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش / اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد / که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را از کرم بخش زر / که این کسب خیر است و آن دفع شر / خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش / که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال
یکی رفت و دینار ازو صد هزار / خلف برد صاحبدلی هوشیار

حکایت

چو آزادگان دست از زر گرفت / نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش / مسافر به مهمانسرای اندرش / دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم در بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیکبار پریشان مکن هرچه هست

حکایت

درین روزها زاهدی پاکسیر / شنیدم که می‌گفت جانان / بخورد و بخانه پرداز آتشش / چو افزود دینار را زآتشش
پسر پیش بین بود و کار آزمای / چو در راه شد گفت کای نیک رای / بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب

حکایت

به دختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبو / که پیوسته در ده روان نیست جو / به دنیا توان آخرت یافتن / به زر پنجهٔ شیر برتافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش / وز آسیب دشمن میندیش باش / اگر هرچه داری بکف بر نهی / کنی وقت حاجت با تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند ترسم تو لاغر شوی / پراگنده دل شد ازین عیب جوی / برآشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراث جد منست / نه ایشان بخست نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر / همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می‌چه داری ز بهر کسان / برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست / به دنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت خوری
جهان خورد و بخشید کابل نظر / ندیدند از آن پیش با او اثر / با آن تو مردی بپشت و کسی / که در راه حق سعی کرد و بسی
همی گفت پیر در گریبان جمل / چه کردم که در وی توان بست دل / امیدی که دارم بفضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همین است کاهل یقین / نکوکار باشند و تقصیر بین / شنیدم همه شب دعا خواندی / سحرگه مصلا بیفشاندی
مقامات مردان بمردی شنو / نه از سعدی از سهروردی شنو / مرا شیخ دانای مرشد شهاب / دو اندرز فرمود و کشتی بر آب

نکی آنکه در جمع بد مرد ناکس / هجوم اگر در سخن بود بی ناکس
شنیدم که بگریست شیخی به زار / چو بر خواندی آیات اصحاب نار
شبی دانم از هول دوزخ نخفت / به گوشش دم صبحگاهی بگفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی / مگر دیگران را رهایی بدی

حکایت

زن [illegible] پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت ای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کآنان که مرد حقند / خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راستی خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری به راه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای
به آخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای / که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
به احسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندکانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین / بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفاییست در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام نیکو سرشت
یکی دستگیرم بچندین درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزادمرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر می‌گریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندانی آمد که خیز / وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کند سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس / نخوردم بحیلت گری مال کس
[illegible] / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بنزدیک رایم پسند / من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل / به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن مرده و دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد / کجا گم کند خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر / که افتادگان را بود دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین / نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می‌کند / که بر خوشه چین سر گران می‌کند
نترسد که نعمت بمسکین دهند / وز آن بار غم بر دلش بنهند

بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندرویی خداوندمال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ / برو زد به پرخاش بر وی بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش‌روی باری چراست / مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته‌نظر تا غلام / براندش به خواری و زجری تمام
به ناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نی بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبدصفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / بر این ماجرا مدتی برگذشت
غلامش به دست کریمی فتاد / توانگردل و دست و درویش‌نهاد
به دیدار مسکین آشفته‌حال / چنان شاد بودی که مسکین به مال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب‌نظر بنده را / که خوشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای / برآورد بی‌خویشتن نعره‌ای
شکسته‌دل آمد بر خواجه باز / روان کرد اشکش به چهره راز
بپرسید سالار فرخنده‌خوی / که اشکت ز جور که آمد به روی
بگفت اندرونم بشوریده سخت / بر احوال این مرد گم‌کرده‌بخت
که مملوک او بودم اندر قدیم / خداوند اسباب و املاک و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش به درها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندروی است بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روز از در براند / به روز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فروشست گرد غم از روی من
خدای ار به حکمت ببندد دری / گشاید به فضل و کرم دیگری
بسا مفلس بی‌نوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد
یکی سیرت نیک‌مردان شنو / اگر نیکبختی و مردانه رو

حکایت

که شبلی ز حانوت گندم‌فروش / به ده برد انبان گندم به دوش
نگه کرد و موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت / به ماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه‌اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری بود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی به پایش درافتی چو مور

بقیه نصیحت

گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسیست / توانا‌تر از تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر کآدمی‌زاده صید / به احسان توان کرد و وحشی به قید
عدو را به الطاف گردن ببند / که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از او در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی برنیاید که گردند دوست

حکایت

به ره بر یکی پیشم آمد جوان / به تک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می‌آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می‌دوید / که جو خورده بود از کفش و خوید
چو باز آمد از عیش و شادی به جای / مرا دید و گفت ای خداوندرای
نه این ریسمان می‌برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کند است دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی‌دست و پای / فروماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی به سر می‌برد / بدین دست و پای از کجا می‌خورد
درین بود درویش شوریده‌رنگ / که شیری درآمد شغالی به چنگ
شغال نگون‌بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی‌رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس به کنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان به زور
زنخدان فرو برد چندی به جیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد به گوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه به وامانده سیر
چو شیر آنکرا گردن فربهست / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضله دیگران گوش کن
بخور تا توانی به بازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
برو دست گیر ای نصیحت‌پذیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است   که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست   که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای   که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم   شناسا و ره رو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرا نورد   برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست   به تمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت   ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و لطف و گرم مرد بود   ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع   ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد   همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی مرد شیرین خوش طبع بود   که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده   که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من   مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده‌اند   نه شب زنده داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار   دل مرده و چشم شب زنده‌دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست   مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت   که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست   دم بی قدم تکیه گاهیست سست
شنیدم در ایام حاتم که بود   بخیل اندرش بادپایی چو دود

حکایت

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی   که بر باد پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت   تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد   که باد از پسش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم   بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست   چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب   که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه   که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد   بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست   وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی   روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان بر او   صبا کرده بار دگر جان در او
بمنزلگه حاتم آمد فرود   برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت   بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر   بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست   بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد نیکنام   چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن بادپای چو دلدل شتاب   ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل   نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی راهم نبود   جز این در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش   که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش   دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب   طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی   هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو   از این خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن   که بود است فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود   که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم   که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش   که سودا نرفتی از آن بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج   که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت   چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد   دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت   یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من   نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت   بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش   کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان   بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود   بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای   که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم   که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان   چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش   که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر   که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست   ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمایی بدانجا که اوست   همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم   جدا کن بیک تیغ سر از تنم
نباید که چون روز گردد سپید   گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد   جوان را برآمد خروشی ز نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست   گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد   چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم   نه مردم که بر کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت   وز آنجا طریق یمن در گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد   بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر   چرا بر نبستی بفتراک سر
مگر بر تو زورآوری حمله کرد   نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد   ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / به مردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / به شمشیر احسان و لطفم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را مهر داد و درم / که حقست بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه‌اش همتند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن به جای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
به فرمان پیغمبر پاک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ
به زاری به شمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند / به تنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی / به سمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد / به سعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی نام وی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم صواب
که حاتم بر آن نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این قوم و بوم آن اوست
برآمد سپه از کوه شیخ روان / جهان گشت روشن چو چشم روان
[illegible] / که بر پشته‌ای ماجرا می‌شنید
ملک شرمگین در حشم بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن / که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست
به کنجی فرو ماند و بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفایی که از شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بر من فطار کن
به خلق و فریبش گریبان کشید / به منزل درآورد و خوانش کشید
برآسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده بگشاد و عالم بدید
حکایت به شهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده ور گشت دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش از او تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون بر تو آسان شد این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز
به روی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی / به مردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سرانگشت حیرت به دندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت به نام تو شد
کسی چون به دست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز
الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده به گنجشک و کبک و حمام / که یک روزت افتد همایی به دام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امید است ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / به تاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان

بسنگ اجل گوهرش بشکنند   اگر سود گنج قسمت کنند
بس از بر بود گردن چو مور   بخور پیش از آنکت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند   بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست از این روی برتافتن   کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود   تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش   فرستاد سلطان بکشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام   تماشاکنان بر در و بام و کوی
چو دید اندر آشوب درویش پیر   جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست   که باری دل آورده بود بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد   جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ   شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش   طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه   دویدند بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر   بگردن بتخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود   که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی   بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان   که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد   نمردی و بیچاره جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت   که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وز آن جانب افتان و خیزان جوان   همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص   چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت ای هوشمند   بیک جان که جان رستم از بند
یکی تخم در خاک از آن می‌نهد   که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلایی درشت   عصایی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست   که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی در این بقعه پای   که بوبکر سعد است کشورگشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد   جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد   گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایه لطف حق بر زمین   پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم   شب قدر را می‌ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب   چو مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش   دماغ از تبش می‌برآمد بجوش
یکی شخص از این جمله در سایه بود   بگردن بر از خلد پیرایه بود
بپرسید کای مجلس آرای مرد   که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت   بسایه درش نیکمردی بخفت
در آن وقت نومیدی آن مرد راست   گناهم ز دادار داور بخواست

ندانی که چون راه بردم بدوست   هرآنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند   که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها   کشند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده‌ای در مناخ   شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفت کاندر شب تیره رنگ   چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر   که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ   همان جای تاریک و لعلست و سنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان   برآمیخته‌اند با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی   که افتی بسروقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوش است   ببینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل دامن از دست خار   که خون در دل افتاده باشد خوار
غم جمله خورد در هوای یکی   مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر   فقیر و حقیرند در پیش نظر
بروی گر ایشان و زینت آن   بخدمت کمر بندشان بر میان
تو هرگز ببین شان بچشم پسند   که ایشان پسندیده حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد است   چه دانی که صاحب ولایت خود است
در معرفت بر کسان نیست باز   که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و تلخی چشان   که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست   ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند   بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف   که در نوبهاران نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت   زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش   مبادا که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم   زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین   که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد   شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد   بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کز این کم زنی بود ناپاک رو   کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش   پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت   پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر   ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند   که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست   هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال   گرت مرگ خواهند از ایشان منال
خوش آری آنگه خورند از تو سیر   که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم   طلسمی است بالای گنجی مقیم

گر ای رب برین بنده بخشایشی / کزو دیده‌ام وقت آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایهٔ همتش / مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار / وزو بگذری هیزم پاچنار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند
بسی پای دار ای درخت هنر / که هم سایه داری و هم بار و بر

در باب نکویی با بدان گوید

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / بپرور درختی که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران / که با کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو ظلم بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان میزند
جفاپیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او خانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن / که ایشان پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پی کار خویش / گرفتند یک روز زن را به نیش
زن بی خرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی نیکویی با بدان چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق
چه نیکو زدست این مثل پیرده / ستور لگدزن گران بار به
اگر نیک مردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت‌تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / که یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سرکشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله چون آبکاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ور نه دل برکن از گوسفند
نیاید ز ابلیس هرگز سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

[illegible] / [illegible]
قلم زن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد / ترا میبرد تا به آتش نهد
مگو ملک را این مدبر بسست / مدبر مخوانش که مدبر کسست
سعید آورد قول سعدی بجای / که ترتیب ملکست و تدبیر و رای

باب سیم در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور / به امیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیش مل / جفای خارست با شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی پی برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی اند
ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل

در بیان عشق مجازی و حقیقی

به بیداریش فتنه بر خط و خال / بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست / وگر دیده برهم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم توانا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم برزنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیدشان کحل خواب

[illegible]

حکایت

[illegible]

خیالش فرو برده دندان بکام

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

گر از پیش دشمن بگویند دوست که این کشته اوست آمیزد او
نی چشم از خاک کویش برید بپیدا که گواب و دیم برید
مرا خود که گفت این حدیث آن صنم پوست چه حاجت که آری بشمشیر دست
مرا تو بفرمای خود پرست ترا تو بدین گفتن اولی ترست
ببخشای بر من که هرچه او کند اگر قصد جانست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر بمیرم امروز در کوی دوست سحرگه زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود دارکش چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد دری مسجدی دید آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت این خانه کیست پس که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش ای حق لفظ خطاست خداوند خانه خداوند ماست
درون رفت و قندیل و محراب دید ز درد از درون ناله برکشید
که حیف است ازینجا فراتر شدن دریغ است محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی چرا از در حق روم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست چو فریاد خواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر بر دو شخصی چراغش بسر رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان در فرح و من یدق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست چه خواهی خریدن به از روی دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت دگر غمگساری بچنگ آیدت
مکن تلخ عیشی ز روی ترش بآبی دگر آتشش را بکش
ولی گر ندارد بخوبی نظیر باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بریدن و تاختن که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتفی گفت در گوش پیر که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزان روی بسته است در بنا حاصلی سعی چندین مبر
برخساره بر اشک یاقوت فام بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی ازین در که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری چه غم گر شناسد در دیگری
مپندار اگر وی عنان برشکست که من باز دارم ز فتراک دست
شنیدم که راهم درین کوی نیست ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود و سر بر زمین دعا که گوینده در گوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستت که جز ما پناهی دگر نیستت

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان بپیری ز نو [illegible]
که مپسند چندین که با این [illegible] بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با من درین منزلند نه بینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد باهم چنان دوستند که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم من از شوهر خویشتن که روزی بخندد بروی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش که گر خوبرویست بارش بکش
دریغ است روی از کسی تافتن که دیگر نشاید چو او یافتن
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد بحرف وجودت قلم درکشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار که چون او نیابی خداوندگار

لطیفه در حکایت

یکی روز بر بنده‌ای دل بسوخت که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت
ترا بنده از من بیفتد بسی مرا چون تو خواجه نیفتد کسی
طبیبی پری چهره در مرو بود که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر نه از زخم تیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تندرستی خویش که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش نیاید سرش دیگر باز هوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد که با شیرزورآوری جنگ کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید دگر زور در پنجه خود ندید

یکی گفتش آخر چه پیچی ز زن سر پنجه بنهیش بر زن
شنیدم که یکسر از ایشان [illegible] گفت نشاید چنین بچه را شیر گفت
چو با عقل و دانش شود دستگیر همان بچه آهنین پنجه شیر
چو در بچه شیر مردان زنی چه سودت کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی

حکایت

که در دست چوگان اسیر است گوی
میان دو عم زاده وصلت فتاد دو خورشید سیمای فرخ نژاد
یکی را به غایت خوش افتاده بود دگر جیره و سرکش افتاده بود
یکی خویشتن را بیاراستی یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده که [illegible]
بخندید و گفتا به صد گوسفند تغابن نباشد رهایی دهند
به ناخن پری چهره می‌کند پوست که هرگز بدین کی بگیرم ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار نباید به نادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست

نظیر

اگر راست خواهی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نوشت که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا پسندیدم آنچه او پسندد مرا
به مجنون کسی گفت کای نیک پی

حکایت

چه بودت که دیگر نیایی به حی
مگر در سرت شور لیلی نماند خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمند است ریش تو نیزم نمک بر جراحت مریز
نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست

حکایت

که حیف است نام من آنجا که اوست
یکی خرده بر شاه غزنین گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نی رنگ دارد نه بوی درین است سودای بلبل بروی
به محمود گفت این حکایت کسی بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر

حکایت

بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملک آستین برفشاند وز آنجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای لعبت پیچ پیچ ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه به خلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت به احسان اوست تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز نیاید به گوش دل از غیب راز
حقایق سرایی است آراسته هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد نبیند نظر گرچه بیناست مرد
قضا را من و پیری از فاریاب

حکایت

رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود برداشتند به کشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد مرا آن کس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب خیال است پنداشتم یا به خواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت نگه بامدادان به من کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند که ابدال در آب و آتش روند
پس آنان که در وجد مستغرقند شب و روز در عین حفظ حقند
چو طفلی کز آتش ندارد خبر نگه داردش مادر مهرور
نگه دارد از تاب آتش خلیل چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک به دست شناور درست نترسد اگر دجله پهناور است
تو در روی دریا قدم چون زنی چو مردان که بر خشک تردامنی
ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند بنی آدم و دیو و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند جوابت بگویم گر آید پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک پری و آدمیزاده و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا به موج بلند است خورشید تابان به اوج
ولی اهل صورت کجا پی برند که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتاب است یک ذره نیست وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد جهان سر به جیب عدم درکشد
رئیس دهی با پسر در رهی

حکایت

گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قبا یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید پدر را به غایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت

[illegible]

نظیر

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible] / چو پیوند با کیمیا [illegible]

در بیان آنکه عاشق نصیحت نپذیرد

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید که نیکو کنی / که سر در سر کار او می‌کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان می‌کشد / که مهرش گریبان جان می‌کشد
نه خود را بر آتش بخود می‌زنم / که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن می‌کند یار در شاهدی / که با او توان دم زد از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست
مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اکنون نگویم مثال / که گویم بکژدم گزیده منال
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
کسی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته‌ای را که پیچد لگام / بگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتشست ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی / که رویم فرا چون خودی می‌کنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این سر برافراشتم / دل از سر بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادقست / که بد زهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نوشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

مجادلهٔ پروانه و شمع

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر می‌رود / چو فرهادم آتش بسر می‌رود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو می‌دویدش به رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
همی گفت و می‌رفت دودش بسر / که این بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر می‌روی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند ازین آدمی

نظیر

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

بلندیت باید تواضع گزین / نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد بدربند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز / نهادند رختش بجایی عزیز
سر عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان‌پرور دلفروز
نه خاشاک دیدم در آن جای خاک / من افتاده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید … ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر … فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت شولیده دستار و موی … کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم … ز خاکستری روی در هم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه … خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست … بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت … تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی … بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی … خدا بینی از خویشتن بین مخواه
گرت جاه باید مکن چون خسان … به چشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند … که در سرگرانی است قدر بلند
از این نامورتر محلی مجوی … که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد … بزرگش نبینی به چشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان … نمایی که پیشت تکبرکنان
چو استاده‌ای بر مقامی بلند … بر افتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که خود هستی از عیب پاک … تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه دارد به دست … یکی در خراباتی افتاده مست
گر این را بخواند که نگذاردش … ور آن را براند که باز آردش
نه مستظهر است این به اعمال خویش … نه آن را در توبه کردند پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام … که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود … به جهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه‌ای سخت دل … ز ناپاکی ابلیس از وی خجل
به سر برده ایام بی حاصلی … نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام … شکم فربه از لقمه‌های حرام
ز تر دامنی دامن آلوده‌ای … برو دوده گنه اندوده‌ای
نه پایی چو بینندگان راست رو … نه گوشی چو مردان نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور … نمایان به هم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته … جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند … که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست … به غفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت … به مقصوره عابدی برگذشت
ز بر آمد از غرفه خلوت نشین … به پایش در افتاد و سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور … چو پروانه حیران در ایشان ز نور
به حسرت تأمل کنان شرمسار … چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان به سوز … ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ … که عمرم به غفلت بشد ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز … به دست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی … که مردن به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد … که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین … که گر با من آید فبئس القرین
نگون مانده از شرمساری سرش … روان آب حسرت به روی اندرش
درین گوشه نالان گنهکار پیر … که فریاد حالم رس ای دستگیر
وز آن نیمه عابد سری پر غرور … ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست … نگون بخت جاهل چه درخورد ماست
به گردن در آتش در افتاده‌ای … به باد هوا عمر بر داده‌ای
چه خیر آمد از نفس تر دامنش … که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش … به دوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش … مبادا که در من فتد آتشش
به محشر که حاضر شوند انجمن … خدایا تو با او مکن حشر من
درین حال وحی از جلیل الصفات … در آمد به عیسی علیه الصلوة
که گر عالم است این و گر وی جهول … مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز … بنالید بر من به زاری و سوز
به بیچارگی هر که آید برم … نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت … در آرم به فضل خودش در بهشت
وگر عار دارد عبادت‌پرست … که در خلد با وی بود هم‌نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار … که او را به جنت برم این به نار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد … ور این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی … که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاک است و سیرت پلید … در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت … به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی … نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی … نه هر شهسواری به در برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست … که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
ازین نوع طاعت نیاید به کار … برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد … که با حق نکو بود و با خلق بد
گنهکار اندیشناک از خدای … بسی بهتر از عابد خودنمای
سخن ماند از عاقلان یادگار … ز سعدی همین یک سخن یاد دار

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست … در ایوان قاضی به صف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز … معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست … فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد به صدر … کرامت به فضل است و منزل به قدر
دگر ره چه حاجت به پند کست … همین شرمساری عقوبت بست
به عزت هر آنکو فروتر نشست … به خواری نیفتد ز بالا به پست
نخواهی که باشی خراب اندرون … منه پای از اندازهٔ خود برون
به جای بزرگان دلیری مکن … چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد درویش دود … فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند   لم و لا نسلم درانداختند
گشادند بر هم در فتنه باز   به لا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر به جنگ   فتادند در هم به منقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست   یکی بر زمین میزد از خشم دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ   که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه از صف آخرترین   به غرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول   به ابلاغ و تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی   نه رگهای گردن به حجت قوی
مرا نیز چوگان لعب است و گوی   بگفتند اگر نیک دانی بگوی
پس آنگه به زانوی عزت نشست   دهان برگشاد و زبانها ببست
به کلک فصاحت بیانی که داشت   به دلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت به معنی کشید   قلم بر سر حرف دعوی کشید
سمند سخن تا بجایی براند   که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش   به اکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم   به شکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای   که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف به دلداری آمد برش   که دستار قاضی نهد بر سرش
به دست و زبان منع کردش که دور   منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران   به دستار پنجه کنم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر   نمایند مردم به چشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال   گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز   نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز   کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن به دستار و ریش   که دستار پنبه است و سبلت حشیش
به صورت کسانی که مردم وشند   چو صورت همان به که دم درکشند
به قدر هنر جست باید محل   بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست   که خاصیت نیشکر خود در اوست
بدین عقل و همت نخوانم کست   اگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی   چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ   بدیوانگی در حریرم مپیچ
گیا خود شناسی که قدرش کم است   اگر در میان شقایق نشست
زمنعم به مال ار کسی بهتر است   خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست   به آب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن   چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر   که فرصت فروشوید از دل غبار
چنان ماند قاضی به جورش اسیر   که گفت ان هذا لیوم عسیر
به دندان گزید از تعجب یدین   بماندش دو دیده چو فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت   برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست   که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید   که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت از این نوع شیرین نفس   در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر او صد هزار آفرین کاین بگفت   حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت
بدو رنج برد و در او خوی زشت   نپسندد خردمند خوابان نشست
به شیرین زبانی توان برد گوی   همه وقت تلخی برد تندخوی

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود   که دور از تو ناپاک و پرخیره بود
به مسجد درآمد سرایان و مست   می اندر سر و ساتگینی به دست
به مقصوره در پارسایی مقیم   زبانی دل‌آویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع   چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن جوان   شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم   که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل   فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست   نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی   که پاکیزه گردد به اندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال   به همت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت‌نشین   بنالید و بگریست سر بر زمین

حکایت

که یکبار آخر برین زدست   دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل باخبر   قوی‌تر ز هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست   چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار   خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی   بر این بد چرا نیکویی خواستی
چو بدعهد را نیک خواهی بهر   چه بد خواستی بر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش   چو سر سخن در نیابی خموش
به طامات مجلس نیاراستم   ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هرگه که باز آید از خوی زشت   به عیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روز است عیش مدام   به ترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن‌ران بگفت   کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ   ببارید بر چهره سیل دریغ
به نیروی شوق اندرونش بسوخت   حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس   در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم   سر جهل و ناراستی بر نهم
دورویه بایستاد در پیشگاه   سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب   ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست   یکی شعر گویان صراحی به دست
ز یکسو برآورده مستان خروش   ز دیگر سو آواز مطرب به گوش
حریفان خراب از می لعل رنگ   سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز   به جز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار   برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و درهم شکستند [illegible] / [illegible]
[illegible] پیمانه در سنگ [illegible] / [illegible] گردن زدند
می لاله‌گون از بط سرنگون / روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود
شکم تا به نافش دریدند مشک / قدح را برو چشم خونین به اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت‌فام / به شستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی به کف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی به دوش / بمالیدی‌اش همچو طنبور گوش
جوان از سر کبر و پندار رست / چو پیر اندر آن کنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش به هول / که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن‌گوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیرباران سنگ
به نرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت‌رویی نبرد / که خایسک تأدیب بر سر نخورد
به گفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر
به اخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردستی و گر سرفراز
به شیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی کشد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو به تلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد به دست / به دل تنگ رویی به کنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی‌کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
به دوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آن کس چشید / که چون سفره ابرو به هم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبانی خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که

شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره‌دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغ است از این بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی / بدو گفت از این نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند / جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندر ایشان دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید و گفت ای [illegible] دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم / که دندان به پای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی
بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود

حکایت

از این خفرگی موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان به زهر / گرو برده از زشت‌رویان شهر
مدامش به چشم آب روی کحل / دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم به نان خوردنش هم‌نشست / وگر مردی آبش ندادی به دست
نه گفت اندر او کار کردی نه چوب / شب و روز از او خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی به کاری که باز آمدی
کسی گفت از این بنده بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب نیکوسیر / بدست آرم این را به دلال بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گران است اگر راست خواهی به هیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد / بخندید کای یار فرخ‌نژاد
بد است این پسر طبع و خویش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
[illegible] / [illegible]
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی نجست / که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا به مرگ اندکی
شب آنجا ببود و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

سرش موی بر روی و پیشش صفا ریخته
بمویش جان در تن آویخته
نه خوابش گرفتی شب از خیش و کس
نه از بیت فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت
نمی‌مرد و خلقی ز زحمت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم دران بقعه کس
نماند ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب
که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد
که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش
تبه کار و دنیاخر و دین فروش
چه داند غافل سر از خواب مست
که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت
که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت درویش را در نهفت
شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو گو ازین پس سر خویش گیر
گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکوهی و رحمت بجای خود است
ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گو ببالش منه
سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیش نامردمان کم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت
که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس
بسیرت به از مردم ناسپاس
برفق آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت
پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود
که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم
بر نیکنامی بری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست
بتکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست
بدولت کسانی سر افراختند
که تاج تکبر بینداختند

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره‌روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف‌پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند
وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته
بسالوس پنهان زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم‌نمای
جهانگرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست
که در رقص برمی‌توانند جست
عصای کلیمند بسیارخوار
بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخرند
عبایی بلیلانه در بر کنند
بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین نوع بیهوده گوی
نبیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی‌آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
اگر راست پرسی نه از عقل کرد
کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آنکس که در دشمنی یار اوست
بدی در قفا عیب من کرد و خفت
بتر زان قرین که آورد و گفت
تویی دشمنم کاوری بر زبان
که دشمن چنین گفت اندر نهان
یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من
همی در نشاندی به پهلوی من
ازین همنشین تا توانی گریز
که مر فتنه خفته را گفت خیز
بخندید صاحبدل نیکخوی
که سهل است ازین صعبتر گو بگوی
هنوز از بدم آنچه گفت اندکیست
از آنها که دانم یکی از صدیست
وی امسال پیوست با ما وصال
کجا داند عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من
نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس
که پنداشت عیب من اینست و بس
ز روی گمان بر من اینها که بست
من آن خود یقین می‌شناسم که هست
گرم عیب گوید بداندیش من
بیا گو ببر نسخه از پیش من
بحشر ار گواه گناهم گواست
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
کسان مرد راه خدا بوده‌اند
که برگستوان بلا بوده‌اند
زبون باش تا پوستینت درند
که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند
بسنگ ملامت کنانش شکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب‌نظر بود و درویش دوست
هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری
که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن‌فراز
که در لهو و عیشند و در کام و ناز

درآیند با عاجزان در شکست / نی از کوی پیر برآرم ز دست
بهشت برین ملک و مأوای تست / که بند غم امروز بر پای تست
همه عمر از ایشان چنین دیده‌ام / که در آخرت نیز رحمت کنی
اگر صالح آنجا بیاید ز باغ / برآید به گلبن شکر بام و باغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمه آفتاب / ز چشم علایین فرو شست خواب
روان هر دو کس از پیش دوید / به بیت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فرو شست از ایشان گرد دل از وجود
بس از روح سر داد و بار آن گسل / نشستند با داردان خجل
گدایان بیچاره شب کرده روز / معطر کنان جامه از عود و سوز
یکی گفت از ایشان ملک را نهفت / که ای حلقه در گوشش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند / ز نابندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت / بخندید و در روی درویش گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / به چوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی به جمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوختی / یکی حرف حکمت نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / تو خود را گمان می بری پر خرد
تهی آی تا پر معانی شوی / انایی که پر شد دگر کی برد
ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی گرد و باز آی پرمعرفت
ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده سر برفت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو بازآمد از راه خشم و ستیز / به شمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / همی خواست کردن تنش ناتوان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده‌ام صبح و شام
مبادا که فردا به خون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیامد به جوش
بسی بر سرش بوسه داد و کنار / خداوند رایت شد و طبل و بار

به دست ایشان ... چو نیکان نگاه / رسانید در ... شکست
تواضع گر ای دوست خشم ... / که زری کند تیغ برنده کند
عوض زن ... که گفتا زنم / نه کسی که در موضع ...
بپوشید فرمان صد تو ...

حکایت

ره ... عارفی ژنده پوش / یکی را فغان سگ آمد بگوش
بدل گفت یا سگ ... بیچاره ... / برآید که درویش صاحب نگاه ... است
نشان سگ از پیش ... / به جاه عارف آنجا دگر کس ...
خجل باز گردید ... آغاز کرد / که شرم آمدش گفتن ...
شنیده از ... عارف ... / ملامت برو ... دل را
نه پندار ای دیده ور ... / که اینجا سگ آواز گردان منم
چو دیدم که بیچارگی می خرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم / که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع به بالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد به هول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / به مهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برآنند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پایدار
نه هرجا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشه‌ها دام باشد و بند
یکی گفت از آن حلقه اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی ز بانگ مگس / نشاید پس از این اصم خواندنت
تبسم کنان گفت ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من به خلوت درند / مرا عیب پوش و ثناگسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر پیت و زبون
فرا می نمایم که می نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیو دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
به حبل ستایش فرا چه مرو / چو حاتم اصم باش و عیبت شنو
سعادت بجست و سلامت نشست / که گردن نپیچد ز سعدی شنید
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم کزین به چه پیش آیدت

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شبخیز بود

شبی دزدی آمد که جایی کند
بجهد و ز اطراف جایی نیافت

کسان را خبر کرد و آشوب خاست
ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامرد آواز مردم شنید
میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش
گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد
که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش
ز راه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام
برو ای که خاک کف پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس
که جنگ آوری بر دو نوع است و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار
دوم جان بدر بردن از کارزار

بر این هر دو خصلت غلام توام
چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم
بجایی که میدانمت ره برم

سرایی است کوتاه و در بسته سخت
نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم
یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بساز
از آن به که گردی تهی دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانه خویشتن

جوانمرد شبرو فرا داشت دوش
بکتفش برآمد خداوند هوش

بغلطید و دستار و رختی که داشت
ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد
ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل
دوان جامه پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
که سرگشته‌ای را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد
ببخشود بر وی دل نیکمرد

عجب ناید از سیرت بخردان
که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند
اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی بوسعیدی دل پاک بود
که با پادشه روبهی در افتاد

جفا برد از دشمن سختگوی
ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی
ز یاری بتندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبه دونان کنند
ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا درگذاشت
که گویند یارا و مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده سر
جوابی که شاید نوشتن بزر

حکایت

دلم خانه مهر یارست و بس
از آن می‌نگنجد در او کین کس

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی
به پیکار دشمن نپرداختی

حکایت

گر از هستی حق خبر داشتی
همه خلق را نیست پنداشتی

شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بنده خویش پنداشتش
زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت
بسالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم
بیک ساعت از دل برون چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیکمرد
که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت
که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چه خوش گفت بهرام شه با وزیر
که دشوار بر زیردستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجه شیرگیر
فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن به پی
لگد خورده از گوسفندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خوش می‌گریست
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز از این بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر برنهم تاج عفو خدای

و گر کسوت معرفت بر درم
نماند به بسیار از این کمترم

که سگ با همه زشتخویی چو مرد
مر او را به دوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه
بعزت نکردند در خود نگاه

حکایت

از آن بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از سگ نپنداشتند

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب در سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم

از این دوستان خدا بر سرند
که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان
یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق
که بیرون کند دست حاجت بخلق

زبان آوری بی خرد سعی کرد
ز شوخی ببدگفتن نیکمرد

که زنهار از این مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشوید چو گربه روی
طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی بر او انجمن
بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش
که یا رب مر این شخص را توبه بخش

دگر را پسر گفت ای [illegible]
مرا توبه ده تا نگردم هلاک

سعادت گشاده دری سوی تو
در دیگران بسته بر روی تو

گر آیینه [illegible] مپیچ
وگر نیستی کور با او مپیچ

اگر بیهده [illegible] گفت
تو مجموع باش ار پراکنده گفت

نگیرد خردمند روشن ضمیر
به دل پند دشمن [illegible]

ز آیین ایشان [illegible]
که دانا [illegible]

پس کار خویش آنکه عاقل نشست
زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال
نیابد به نقص تو گفتن مجال

چو دشوارت آمد ز دشمن سخن
نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند کشورگشای
جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا بالحسن

نرنجید از او حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی از این به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
به گل چشمه خور نشاید نهفت

پسندید از او شاه مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب

به از ما سخنگوی دانا یکیست
که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه

به در کردی از بارگه حاجبش
فروکوفتندی بناواجبش

که من بعد بی آبرویی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود
مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقایق به باران نروید ز سنگ

گرت در دریای فضلست خیز
به تذکیر در پای درویش ریز

نبینی که از خاک افتاده خوار
بروید گل و لاله در نوبهار

مریز ای حکیم آستینهای در
چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر

به چشم کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

گدایی شنیدم که در تنگ جای
نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست

حکایت

برآشفت بر وی که کوری مگر
بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه درگذار

چه منصف بزرگان دین بوده‌اند
که با زیردستان چنین بوده‌اند

فروتن بود هوشمند گزین
نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

اگر می‌بترسی ز روز شمار
از آن کز تو ترسد خطا درگذار

مکن خیره بر زیردستان ستم
که دستیست بالای دست تو هم

یکی خوب کردار خوش‌خوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود

حکایت

به خوابش کسی دید چون درگذشت
که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی به خنده چو گل باز کرد
چو بلبل به صوت خوش آواز کرد

که بر من نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند
به فریاد خواهان باران شدند

گرستند و از گریه جوی روان
نیامد مگر گریه آسمان

به ذوالنون خبر برد از ایشان کسی
که بر خلق رنج است و سختی بسی

فرومانده را دعایی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت
بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد به مدین پس از روز بیست
که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر
که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید از او عارفی در نهفت
چه حکمت در این رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
شود تنگ روزی ز فعل بدان

در این کشور اندیشه کردم بسی
پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من
ببندد در خیر بر انجمن

بهی بایدت لطف کن کان بهان
ندیدندی از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز
که مر خویشتن را نگیری به چیز

بزرگی که خود را ز خردان شمرد
به دنیا و عقبی بزرگی ببرد

از این خاکدان بنده‌ای پاک شد
که در پای کمتر کسی خاک شد

تفرج کنان در هوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که اکنون به غیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند

الا ای که بر خاک ما بگذری
به خاک عزیزان که یاد آوری

اگر خاک شد سعدی او را چه غم
که در زندگی خاک بوده‌ست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد
وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد
دگر باره بادش به عالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت
بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که از استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی‌سوختم
چراغ بلاغت برافروختم

پراکنده‌گویی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغ است و رایش بلند
در این شیوه زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران
که این شیوه ختم است بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست
وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم
جهانی سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم
سعادت به بخشایش داور است / نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی به مور / نه شیران به سرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضروری است با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشته‌ست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش به خون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور به سرپنجه گاوزور / ز هولش به شیران درافتاده شور
بدعوی اگر ناوک انداختی / عدو را به هر یک بینداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در کمانهای سخت
نزد تارک جنگجویی بخشت / که خود و سرش را نه درهم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد / چه گنجشک پیشش بکشتن چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند زورآزمای / اگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راستان طبع سر داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم به شام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم / به رنج و به راحت به امید و بیم
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد به اندیشه‌ام / به دل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
به دیدار وی در سپاهان شدم / به مهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی / دوان آبش از برف پیری به روی
فلک دست قدرت برو یافته / سر دست مردیش برتافته
به در کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی به زانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی / به رمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد به دست / به بازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ‌افکن پیل‌زور / در آهن سر مرد و سم ستور
بصید هژبران پرخاشساز / کمند اژدهای دهن کرده باز
همان دم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر به هم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ / به هر گوشه برخاست طوفان مرگ
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
به تیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت نبد روی برتافتیم
غنیمت شمردم تک پای پی / دو دیدیم مال کردم آن جای
چه زور آورد پنجه جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کین آوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته جوشن به خون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای / فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای
به نامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد به شست
کسان را نشد ترک اندر حریر / که گفتی بدوزیم سندان به تیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز پیل
نمدپوشی آمد به جنگش فراز / جوان جهانسوز پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی به کتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمدپوش را / کمان در زه آورد و زه تا بگوش
به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
نمدپوش آمد چو دستان گرد / به خم کمندش درآورد و برد
به لشکرگهش برد در خیمه دست / چو دزدان خونی به گردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن به ناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوه طعن و ضرب / به رستم درآموزم آیین حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری پیلم نمدی نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
به روز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی‌اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید به ساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان برد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد / عجب باشد ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهان دیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش / نمی‌کرد تا ناتوان گشت و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خود خواهد از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت / یکی دیگرش نا طلب کرده یافت
ببدبختی و نیکبختی قلم / بگشتست و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند / که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند

حکایت

بسا چاره‌دان کو بسختی بمرد / که بیچاره گوی سلامت ببرد
بلند اختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
همو را در آن بقعه زر بود و مال / دگر تنگدستان شوریده حال
بکوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم بپیمانه بود
چو درویش بیند توانگر بناز / دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهی دست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست / چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار / که من خویشتن کردمی بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / مپندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدسگال / محالست دوزندگی از شغال
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می‌نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

[illegible]

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی بپستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست / که یک دانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو پای بند دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که می‌گفت و گردن ببند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک‌بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید بکار

[illegible]

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارنده دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم درکشد / خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد نشاید گشاد
شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت

[illegible]

بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق‌پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار
عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند از سرش / نماند کهن جامه‌ای در برش
چه حاصل ازان خودنمای خسیس / که زیر قبا دارد اندام پیس

اگر کوتهی پای چوبین ببند   که در چشم طفلان نماید بلند

اگر نقره اندوده باشد نحاس   توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز   که صراف دانا نگیرد به چیز

زر اندوده کان را بآتش برند   پدید آید آنگه که مس یا زرند

ندانی که بابای کوهی چه گفت   بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ   که نتوانی از خلق رستن بهیچ

تفسیر

کسانی که فعلت پسندیده اند   هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حوردیس   که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت   که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت   بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سایق نبرد   بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش   فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز   فتاد اندرو ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم   چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم   نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند که در بند حق نیستی   اگر بی وضو در نماز ایستی

پس آن طفل از آن پیر داناتر است   که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ است آن نماز   که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات   در آتش فشانند سجاده‌ات

که برد در خلق رنج از ریای   چه مزدش دهد در قیامت خدای

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد   شنیدم که اندر نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت   دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال   که چون رستی از حشر و نشر و سوال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان   بدوزخ در افتادم از نردبان

نکو سیرت بی تکلف برون   به از نیکنام خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن   به از فاسق پارسا پیرهن

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار   چو در خانه زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست   درین ره جز آنکس که رویش دروست

ره راست رو تا بمنزل رسی   تو در ره نه زان سبب واپسی

کسی کو بتابد ز محراب روی   بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز   گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار   بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست   ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ   جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل   که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار   چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهلست دوخت   گرش با خدا در توانی فروخت

بدانند مردم که در جامه کیست   نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد   که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می‌نمود   بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر   که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند   از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش   برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید   که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشهند   سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا مرد معنی نبست   نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری   که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست   اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر   اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی   مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین به نصیحتگری بایدت   ندانم پس از من چه پیش آیدت

سعادت نجست و سلامت نیافت   که گردن ز گفتار سعدی بتافت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد   که بر بخت و روزی قناعت نکرد

سکونی بدست آور ای بی ثبات   که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی   که او را چو می‌پروری می‌کشی

خردمند مردم هنر پرورند   که تن پروران از هنر لاغرند

خور و خواب تنها طریق ددست   برین بودن آیین نابخردست

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای   بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار   نکردند باطل برو اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور   چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی   که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز   که بر شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها   کنی رفت تا سدره المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد   توان خویشتن را ملک خوی کرد

نخست آدمی سیرتی پیشه کن   پس آنگه ملک خوی اندیشه کن

تو بر کره توسنی ای پسر   نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت درگسیخت   تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی   چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس   تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز   بسختی نفس می‌کند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی   که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ   تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید   دگر بانگ دارد که هل من مزید

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

شکم بند دستست و زنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای

حکایت

حکایت

حکایت

نظیر

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش

حکایت

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / همانکس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم / نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست / چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشت زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست اگر پینه دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد
یکی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام

حکایت

نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای
یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند و هم رای و پشت
چنانش در حصار کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس / که صعبم فرو ماند فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندرست
کمالست در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان ز سیم
مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمینست و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند / عجب باشد ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان / بسیلش ده و دیر پاید زمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم
اگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده بر شاهراه / نه بینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه‌ای تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرح دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سپید
چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگونسار و در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست / که تردامنا بود و عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو بجهلش بکن ریش و موی
مرا جان بمویش درآمیخته / نه خاطر بمویی درآویخته
چو رویی و داری اندُه مخور / که موی ار ببرند روید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / چو دانی که آب حیات اندروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای / چه در بند پیکار بیگانه‌ای

فغان از پی آن نفس از حرام / برای زر و سیم که بیشتر و سام
تو خود را ادب کن چو کودک به چوب / به گرز گران مغز دشمن مکوب
کسی را چو دشمن تو دشمن ز دو / که با خویشتن بینی آن کسی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز / در این شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت در این باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی
گر از پا در آید نماند اسیر / که افتاده را بود دستگیر
اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف‌وار گوهرشناسان راز / دهان جز به لؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب
کمال است در نفس انسان سخن / تو خود را به گفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که صد توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربند است راز / نگه کن که نگشاید در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید به کس باز گفت
به یکسالش آمد ز دل بر دهان / به یک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی‌دریغ / که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود نگوید بر هر کسی
جواهر به گنجینه‌داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیوبندیست در چاه دل / به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن به ریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید به لاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید به صد رستم اندر کمند
مگو آنچه گر بر ملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد
مجال سخن تا نیابی مگوی / که دولت به چوگان نبردست گوی

حکایت

به دهقان نادان چه خوش گفت زن / به دانش سخن گوی یا دم مزن
یکی خوب خلق خلق‌پوش بود / که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / به گردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر به خود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان‌تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بی‌دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / به کوشش نشاید نهان بازکرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / پراکنده‌گوی از بهایم بتر
به مردم سخن گفت باید به هوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش
به نطق است و عقل آدمی‌زاده فاش / چو طوطی سخنگوی و نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدندش از خشم و ننگ
قفا خورده عریان و گریان نشست / جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس / به آبی توان کشتنش در نفس
اگر مرد هست از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب‌هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی / وگر هست خود فاش گردد به بوی
به سوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند از این حرف‌گیران هزار / که سعدی نه اهل است و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم خورند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند

نفسهای مرغ سحرخوان بخفت / گر از بند ماند خردمند خفت
نگه داشت در طاق پنهان نهفت / گهی مونس بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان نشست / چو آن مرغ بر طاق ایوان نشست
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود مانده‌ای در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش

حکایت

چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست

کسی خوشتر از خود [illegible] / که با خوب و زشتش نگه کار
ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش

حکایت

مگر باز دانی نشیب از فراز / نگویی که این کوته است آن دراز

چنین گفت پیری پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز / چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز

تو گفتی که عفریت بلقیس بود / بزشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر بر / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضولی آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بروی آشفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من / که گرمش برون کردی از کام من
تظلم برآورد فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی / زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در خم چو سیر / که ترسیدم از جور برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش

از آن شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان در کش ار عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طایی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان گرد پیرامنش

چو از خنده داود این حکایت شنید / ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهیست و در خرقه عار
بپشتش درآور چو مردان که مست / عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش / درآورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند / مرقع به سیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست / که این سرگران است و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا برد و روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجایی که داشت
شب از فکرت و نامرادی نخفت / دگر روز پیرش بخندید و گفت

موعظه

مریز آب روی برادر بکوی / که دهرت بریزد بشهر آبروی

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیک مردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست / چنان دان که در پوستین خودست

که فعل فلان را بباید بیان / وزین فعل بد مر ترا عیبدان
بید گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گویی سخن هم بدی

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن

حکایت در غیبت

گرفتم ز تمکین او کم نمود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

کسی گفت پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوی
بناراستی در چه دیدی بهی / که بر غیبتش مرتبت می‌نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پرخرد / فلان یار بر من حسد میبرد

چو من آدمی [illegible] هم در حدیث / برآید هم اندرون خبیث

شنید این سخن [illegible] ادب / به تندی برآشفت کای عجب

حسودی پسندت نیامد ز دوست / که معلوم کردت که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از خسی / از این راه دیگر تو در وی رسی

یکی گفت حجاج خونخواره‌ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست

حکایت

نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان از او داد خلق

جهاندیده‌ای پیر دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد

کز او داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیداد از او بر پسندیده‌ام / نه نیز از تو غیبت پسندیده‌ام

به دوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس به غیبت پیش می‌رود / مبادا که تنها به دوزخ رود

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید بر کودکی

حکایت

دگر پارسایان خلوت نشین / به غیبت فتادند در پوستین

به آخر نماند این حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند گفت

مدر پردهٔ یار شوریده حال / به طیبت حرام است و غیبت حلال

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدام است و راست

حکایت

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول به سنت بگوی / دوم نیت آور سیم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر به انگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال / که در روزه نهی است بعد از زوال

از آن پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا به مرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است ختمش به نام خدای

کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن دهخدای قدیم / برآشفت و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک گفتی به روزه خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست

دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی آنکه از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت به کوی اندرم / که گفتن توانی به روی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است / نه ای بی‌بصر غیب دان حاضر است

حکایت

نیاید همی شرمت از خویشتن / کز او فارغ و شرم داری ز من

طریقت‌شناسان صاحب قدم / بخلوت نشستند چندی بهم

یکی ز آن میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کز او لب به دندان گزی

حکایت

من ار نام مردم به زشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد / که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیز است از او بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش به باطل خورند / دوم آنکه نامش به زشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر خود از وی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس دیگران

کسی پیش من در جهان عاقل است / که مشغول خود وز جهان غافل است

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وز این در گذشتی چهارم خطاست

پند

یکی پادشاه ملامت پسند / کز او بر دل خلق بینی گزند

حلال است از او نقل کردن خبر / مگر خلق باشند از او بر حذر

دوم پرده بر بی‌حیایی متن / که خود می‌درد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او می‌درافتد به گردن به چاه

سیم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت / به دروازهٔ سیستان برگذشت

حکایت

ز دزدید بقال از او نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شبرو به آتش مسوز / که ره می‌زند سیستانی به روز

یکی گفت با صوفی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا

حکایت

بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن‌ترند

کسی قول دشمن نیارد به دوست / جز آن کس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم / به خشم آورد نیک مرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندر او بسته پای / به از فتنه بردن ز جایی به جای

میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فرو رفت وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و خیر باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهد زر و سیمش باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من / بقایت نخواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان در کشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

در بیان حال زنان

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستوره باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
وگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشان تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشت خوی / زن دیوسیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولیکن از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی / وگر نه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
فروغی نباشد در آن خاندان / که بانگ خروس آید از ماکیان
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست / ز انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواستست / که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع گنجست و یار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پارین نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن / برو سعدیا طعنه بر وی مزن

حکایت

تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی
جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانبارم از دست این خصم چیر / چنان می برم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای نیکروز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

در تربیت فرزند

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و فهمش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون به گنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند به دست
به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار / به غربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
به خردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آن کس که گردن به فرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند به دست کسان
هر آن کس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش
از آن بی‌حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف
پسینه به تر زان مخنث بخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر نوع مردم در آن انجمن
چو آواز بربط برآمد به کوی / به گردون شد از عارفان های و هوی
پری‌پیکری بود محبوب من / که رویش چو شمع مجلس افروز جمع
بدو گفتم ای لعبت خوب من / چرا با جوانان نیایی به جمع
شنیدم تهی قامتی سیم‌تن / که منزلت و گفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم به دست / ز مردی بود پیش مردم نشست

[illegible]

خرابات گر شاه تاجی کن / برو خانه آباد گردان به زن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش‌خوی آراسته / چه ماند به نادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل بر قفا
نه چون کودک پیچ برپیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن به سنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت / که آن روی دیگر چو دیو است زشت
گرش پای بوسی نداردت پاس / ورش خاک باشی ندارد سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر به فرزند مردم نهی
مکن بد به فرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

در این شهر باری به سمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش به سیب / که سیمین‌تنی بود و مردم‌فریب
[illegible] / [illegible] صبر و [illegible] شکست

[illegible] خداوند و رسول / که دیگر نگردم به گرد فضول
رحیل اوفتادش سوم روز پیش / دل افگار و سر خسته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان [illegible] / به پیشش درافتاد سنگلاخی مهیل
بپرسید کین فتنه را نام چیست / که پیدا چنین عجب بر کسیست
چنین گفت از آنکه روان می‌کشم / که جز تنگ ترکان و انهی
بپرسید آگه بانگ برانگیخت / که دیگر چه رایی ببینید رخت
ز غفلت ز بی‌معرفت گم شدم / اگر من دگر تنگ ترکان کنم
در شهوت نفس کافر ببند / اگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو تو بنده راهی مسعود بری / به هیبت برآرش گر زور جری
غلام آنکه انگشت بر دیده وحشت زند / برو بنده‌ای نازنین پشت زن

در کشف حال اهل نفس

گروهی نشینند با خوش‌پسر / که ما پاکبازیم و صاحب‌نظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است / که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب‌جمال / بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست / که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده است خاطرفریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت به گوش / بگرید که چند از ملامت خموش
نه این نقش دل می‌رباید ز دست / دل آن می‌رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کارآزمای / کهن‌سال پرورده پخته‌رای
بگفت ار چه صیت نکو رفته است / نه با هر کسی هر چه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل به یغما ربود
چرا طفل یک‌روزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همین بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کمیت / فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس‌فروز / چو آتش در او روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر تپند / کز این آتش پارسی در تبند

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست / در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست اگر حق‌پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان / به دامن در آویزدت بدگمان

به کوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان
که این زهد خشک است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت به هیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گر اینان نگیرند رضا چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست
ز غوغای خلقش به حق راه نیست

از آن ره به جایی نیاورده‌اند
که اول قدم پی غلط کرده‌اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
از این تا بدان اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند
نپردازد از حرف گیران به پند

فرومانده در کنج تاریک جای
چه دریابد از جام گیتی‌نمای

مپندار اگر شیر و گر روبهی
کز اینان به مردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرق است و ریو
ز مردم چنان می‌گریزد که دیو

وگر خنده‌روی است و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را به غیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر درویش و سختیش هست
بگویند از ادبار و بدبختی است

وگر بینوایی بگرید به سوز
نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز

وگر کامرانی درآید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند از این جاه و گردن‌کشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک‌مایه‌ای
سعادت بلندش کند پایه‌ای

بخایندش از کینه دندان به زهر
که دون‌پرور است این فرومایه دهر

چو بینند کاری به دستت درست
حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار
گداپیشه خوانندت و پخته‌خوار

اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای
وگر خامشی نقش گرمابه‌ای

تحمل‌کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر برنکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست
گریزند از او کاین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک‌خوریست
که مالش مگر روزی دیگریست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش
شکم‌بنده خوانند و تن‌پرورش

وگر بی‌تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیز است عار

زبان در نهندش به ایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند
تن خویش را کسوتی خوش کند

به جان آید از طعنه بر وی زنان
که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسایی سیاحت نکرد
سفرکردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن
کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست
که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست

گرش حظ و اقبال بودی و بهر
زمانه نراندی ز شهرش به شهر

عزب را نکوهش کند خرده‌بین
که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل
به گردن درافتاد چون خر به گل

نه از جور مردم رهد زشت‌روی
نه شاهد ز نامردم زشت‌گوی

نه از جور مردم رهد زشت‌روی
نه شاهد ز نامردم زشت‌گوی

گرش بکند خشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندش و تیره‌رای

وگر بردباری کند از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را به اندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن‌دار گشت
به تشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

کرا برد کنج سلامت نشست
که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت
ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهایی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق‌پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان
که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی
کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست
ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین
نبیند بد مردم نیک‌بین

یکی را که عقل است و فرهنگ و رای
گرش پای عصمت بلغزد ز جای

به یک خرده مپسند بر وی جفا
بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری تو گل دسته بند

کرا زشت‌خویی بود در سرشت
نبیند ز طاووس جز پای زشت

صفایی به دست آور ای خیره‌روی
که ننماید آیینهٔ تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش
که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم
چو در خود شناسم که تردامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی
که خود را به تأویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن
پس آنگه به همسایه گو بد مکن

من ار حق‌شناسم وگر خودنمای
برونم تو دارم درونم خدای

چو ظاهر به عفت بیاراستم
تصرف مکن در کژ و کاستم

اگر سیرتم خوب اگر منکر است
خدایم به سر از تو داناتر است

کسی را به کردار بد کن عذاب
که چشم از تو دارد به نیکی ثواب

تو خاموش اگر من بهم یا بدم
که حمال سود و زیان خودم

نکوکاری از مردم نیک‌رای
یکی را به ده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر
ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ
جهانی فضیلت برآور به هیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
بنفرت کند اندرون سیاه

ندارد به صد نکتهٔ نغز گوش
چو طعنی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند
حسد دیدهٔ نیک‌بینش بکند

نه مر خلق را صنع باری سرشت
سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که درخورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و جان و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافت بریدند روزی گسست / بپستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهندش آب از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته / ز انبوب معده خورش یافته
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر سرش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفل رهی / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای / که امروز سالار و سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
وگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای

موعظه

گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع الهی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم برگرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم برو اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ

حکایت

خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس
ملک زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد / بگردن درش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد / اگر وی نبودی زمن خواست شد
شنیدم که سعیش فراموش کرد / زبان از رعایت خاموش کرد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / بچشم عنایت نکرد او نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند

موعظه

تو هم گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ
یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فروگیر و دوست

در بیان معنی شکر

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز

اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کاردارانِ فرمان‌برند / که تخم تو در خاک می‌پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش
صبا هم ز بهر تو فراش وار / همی گستراند بساط بهار
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و منّ از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل‌بندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از شاخ خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند / ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

در شناختن قدر نعمتها [illegible]

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال / چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت / خداوند را شکر نعمت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای / بشکرانه با کندپایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود / چه غم باشد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز / که گردی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
برین بد که باد خزانی وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود / که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت
ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود
مدارای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان
چه هامون چه کوه و چه سنگ و رمل / ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد / پیاده چه دانی که خون میخورد
بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود
شنید این سخن دردمندی که گفت / تو باری ز دوران چه نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر هم نبست

حکایت

مکن ناله از بی‌نوایی بسی / چو بینی ز خود بی‌نواتر کسی
برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش از آن کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام / بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای / که چون ما نه خامی بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بپا ایستم / که آنم که پنداشتی نیستم

مثل

ز ره باز پس مانده‌ای می‌گریست / که مسکین‌تر از من درین دشت کیست
خر بارکش گفتش ای بی‌تمیز / ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن گر بخر بر نه‌ای / که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد / جوان سر بر آورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که روزی در افتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویای اوست / بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که چشمی بود دوخته بر غیر کرد

نصیحت

سرشتست باز شنا در عسل / نه چندانکه زور آورد در اجل

چو حس خوش کند زنگ کار از مزاج / دل از درد درمان ندارد علاج // رمق مانده را که جان از دهن / برآید چه سود انگبین در دهن

یکی کز پلاو مزعفر خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد // ز پیشش خطر تا توانی گریز / ولیکن قضا را چه تدبیر

درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه روی است و پاکیزه شکل // خراب آنگه این خانه گردد تمام / که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد / مرکب ازین چار طبع است مرد // یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد / تف معده جان در جگر آورد // وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام

در اینها نبندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت // توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت می‌دهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گزارد // چو روی بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدا ایست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور // گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای / نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای

در تقید و نعمتی خطاب نعم حق سبحانه

نخست او ارادت بدل در نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد // در معرفت دیده آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز // سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در آن سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی / محال است کز سر سجود آمدی // بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی // وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع دراک داننده داد // مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر می‌برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست // برد بوستان‌بان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی‌روان // طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی‌زبان // فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود // به نرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند // نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست // برین گفتن آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر // فتادند گبران پازندخوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راستشان در نظر کج نمود // که مرد ارچه دانا و صاحب دلست / بنزدیک بی‌دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق // چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند // مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و قامتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر // که سالوک این منزلم عن قریب / بد و نیک را کم شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای // چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده‌گوی // سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر // جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان دادار دست

وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش // شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه ضلالت اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی‌وضو در نماز // کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم / که دیدم در آن شب عذاب الیم // همه شب درین قید غم مبتلا / یکی دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس // خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف / برآهیخت شمشیر شب از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته // تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی / بدیر آمدند از در و بام و کوی // کس از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای سوزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست // بیکبار از ایشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن // که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکمست / خیال محال اندرو مدغمست // نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت

زمانی به سالوس گریان شدم   که من آنچه گفتم پشیمان شدم

چو پیشی برد پنجهٔ زوردست   ز مردی بود پنجه خواب بخت

به گریه دل کافران کرد میل   عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل

دویدند خدمت‌کنان سوی من   به عزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر شخص عاج   به کرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم به دست   که لعنت بر او باد و بر بت‌پرست

به تقلید کافر شدم روز چند   برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین   نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی   دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر   یکی پرده دیدم مکلل به زر

پس پرده مطرانی آذرپرست   مجاور سر ریسمانی به دست

بفورم در آن حال معلوم شد   چو داود کاهن بر او موم شد

که ناچار چون درکشد ریسمان   برآرد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار   که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم   نگونش به چاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن   بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآید دمار   مبادا که سرش کند آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی   ز دستش برآور چو دریافتی

که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر   نخواهد تو را زندگانی دگر

وگر سر به خدمت نهد بر درت   اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه   چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث   که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغا برانگیختم   رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی   ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم‌گزای   چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبورخانه بیاشوفتی   گریز از محلت که گرم اوفتی

به چابک‌تر از خود مینداز تیر   چو افتاد دامن به دندان بگیر

به هند آمدم بعد از آن رستخیز   وز آنجا به راه یمن تا حجیز

از آن جمله سختی که بر من گذشت   دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تأیید بوبکر سعد   که مادر نزاید چو او قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم   در این سایه‌گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده‌وار   خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش   که درخورد انعام و اکرام خویش

کجا شکر نعمت بجای آورم   وگر پای گردد به خدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها   هنوز است در گوشم آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز   برآرم به درگاه دانای راز

به یاد آید آن لعبت چینیم   کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم   به نیروی خود برنیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر می‌کشند   که سررشته از غیب در می‌کشند

در خیر باز است و طاعت ولیک   نه هر کس توانا است بر فعل نیک

همین است مانع که در بارگاه   نشاید شدن جز به فرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس   توانای مطلق خدای است و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست   ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت   نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید   همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند   نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی   رساند به خلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی   که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمند است اگر بشنوی   به مردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند   که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری   ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم   که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در توبه و راه صواب

بیا ای که عمرت به هفتاد رفت   مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی   به تدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند   منازل به اعمال نیکو دهند

بضاعت به چندان که آری بری   وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندان که آکنده‌تر   تهی‌دست را دل پراکنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود   دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست   غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی   به فریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت   لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را به غفلت بشد روزگار   تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم   جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی   ز شوخی در افکنده غلغل به کوی

جهان‌دیده پیری ز ما برکنار   ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود   نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی بدو گفت کای پیرمرد   چه در کنج حسرت نشینی به درد

یکی سر برآر از گریبان غم   به آرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت   جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد   چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوان است و سرسبز خوید   شکسته شود چون به زردی رسید

بهاران که بید آورد بیدمشک   بریزد درخت گشن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید   که بر عارضم صبح پیری دمید

به قید اندرم جره بازی که بود   دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت بر این خوان نشست   که ما از تنعم بشستیم دست

مرا برف باریده بر پر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال
چه میخواهی از باز برکنده بال
مسلم جوان راست برپای جست
که پیران برند استعانت بدست
مرا غله تنگ اندر آمد درو
شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت
که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم نگر زر ناب
فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می‌بباید چو طفلان گریست
ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور
برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیکرای
که پایم همی برنیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته‌ام
که گویی بگل در فرو رفته‌ام
برو گفت دست از جهان درگسل
که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی
که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت
که صبح شیبم دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوسبازی آمد بسر
دریغا که فصل جوانی گذشت
بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم
نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردیم و شد روزگار

موعظه

جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا جوانی نیاید ز پیر
الا ای هنرمند بیدار هوش
اگر هوشمندی بمعنی [illegible] گوش
بلند آسمان زیر پای آوری
اگر پند سعدی بجای آوری
فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخست گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که درباختم
قضا روزگاری ز من در ربود
که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار
تو می‌رو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست
نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست
طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن
چو افتاد هم دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک
چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو
نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز
تو بی دست و پا از نشستن بخیز
ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان کی رسی

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید
فرو بست پای دویدن ز قید
شتربانی آمد بهول و ستیز
زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس
که بر می‌نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست
ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل
نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان
بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت
که پیش از دهل زن بسازند رخت
ره خفتگان تا برآرند سر
نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود
پس از رفته بیدار بودن چه سود
چو شیب اندر آمد بروی شباب
شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید
که افتادم اندر سیاهی سپید
یکی در بهاران [illegible]
چه کندم [illegible]
کنون باید ای خفته بیدار بود
چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود
دریغا که بگذشت عمر عزیز
بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری
گر امیدواری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست
که وجهی ندارد بغفلت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور
کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد
چه سود آید آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در گذشت
نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار
کنون کت زبانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت
نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول
که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف
که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید
دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش
چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن
گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
ز هجران طفلی که در خاک رفت
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی برحذر باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست
نه آنگه که سررشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی
نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغ زن
نخواهی بدر بردن الا کفن

[illegible]
چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور
که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان
که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست
حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز
که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن
بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور
بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که می گفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت
بیاید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد
که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال
در او تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست
نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرایی کنم پای بستش رخام
درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان
در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت
تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش
براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم
روم بعد ازین عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ
بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند
خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا درآمد سر از عشوه مست
که جایی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت
که حاصل کند زان گل گور خشت

باندیشه لختی فرو رفت پیر
که ای نفس کوته نظر پندگیر

چه بندی درین خشت زرین دلت
که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز
که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست
که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سود و مال
که سرمایه عمر شد پایمال

غبار هوی چشم عقلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمه غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش
سر آمد برو روزگار عیش

بد اندیش وی را درون شاد گشت
بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان ببالینش آمد فراز
همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آنکس که اوست
پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ دشمن نباید گریست
که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت ببازوی زور
یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک
دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور
تنش طعمه کرم و تاراج مور

چنان تنگش آگنده بر استخوان
که از عاج پر توتیا سرمه دان

ز دور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجه زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل
که بر خاک کردش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت
بفرمود بر سنگ گورش نوشت

مکن شادمانی بمرگ کسی
که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار
بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو
که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان
که بروی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر زود زود
که گویی درو دیده هرگز نبود

زدم تیشه یک روز بر تل خاک
بگوش آمدم ناله دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر
که چشم و بناگوش و رویست و سر

موعظه

شبی خفته بودم بعزم سفر
پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگن باد و گرد
که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود
بمعجر غبار از پدر میربود

پدر گفتش ای نازنین چهر من
که داری دل آشفته از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده خاک
که بازش بمعجر توان کرد پاک

برین خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجایی برد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور
دوان میبرد تا سر شیب گور

اجل ناگهانت بگیرد رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبر داری ای استخوانی قفس
که جان تو مرغیست نامش نفس

حکایت

چو مرغ از قفس رفت و بگسست بند
دگر ره نگردد بسعی تو بند

نگهدار فرصت که عالم دمیست
دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت
در آن دم که بگذشت عالم گذاشت

[illegible]   پشیمان [illegible]
برفتند و هر کس درود آنچه کشت   نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل بر این کاروانگه نهیم   که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان   نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند   که ننشست با کس که دل برنکند
سر از جیب غفلت برآور کنون   که فردا نماند به خجلت نگون

چو در خاکدان لحد خفت مرد   قیامت بیفشاند از موی گرد
تو چون خواهی آمد به شیراز در   سر و تن بشویی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب   سفر کرد خواهی به شهری غریب
بران از دو سرچشمه دیده جوی   ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آید همی   که باران رحمت بر او هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید   ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری   به خرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد   به شیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی   که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان به اعلا رسند   ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش   که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار   که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول   اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا   تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت به رغبت برند   ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش   که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را به عذری معین که هست   ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن   رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری   چنین گفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود   چه مردی بود کز زنی کم بود

موعظه

به ناز و طرب نفس پرورده گیر   به ایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می‌پرورید   چو پرورده شد خواجه بر هم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت   زبان آوری در سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری   ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد   کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدی‌ها که در نفس ماست   که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما   خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ   که با او به صلحیم و با حق به جنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو   چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری   نباید که فرمان دشمن بری

ندانی که کمتر نهد دوست پای   چو بیند که دشمن بود در سرای
به سیم سیه تا چه خواهی خرید   که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا داری از دوست بیگانگی   که دشمن گزینی به همخانگی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد   که دشمن نیارد نگه در تو کرد

موعظه

یکی برد با پادشاهی ستیز   به دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه‌توز   همی گفت هر دم به زاری و سوز

گر از دوست از خود نیازردمی   کی از دست دشمن جفا بردمی
[illegible] که اندر خود آید ز دوست   برون آورد دشمن [illegible] پوست

تو با دوست یکدل شو و یکسخن   که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت‌نامی نکوست   به خشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد   چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی   که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با من است ای فلان آشتی   به جنگم چرا گردن افراشتی
دریغ است فرموده دیو زشت   که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناباکیت   که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی به دست آر و صلحی بجوی   شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان   چو پیمانه پر شد به دور زمان
و گر دست قدرت نداری به کار   چو بیچارگان دست زاری برآر

گرت رفت از اندازه بیرون بدی   چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز   که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر   که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک‌مردان بباید شتافت   که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

موعظه

گل‌آلوده‌ای راه مسجد گرفت   ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی منع کردش که تبت یداک   مرو دامن آلوده بر جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین   که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار   گل‌آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد   کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی   که ناگه ز بالا ببندند جوی

اگر مرغ دولت ز قیدت بجست   هنوزش سر رشته داری به دست
اگر دیر شد گرم رو باش و چست   ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست   برآور به درگاه دادار دست
مخسب ای گنهکار خوش خفته خیز   به عذر گنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کآبروی   بریزند باری بر این خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش   کسی را که هست آبروی از تو بیش

موعظه

بقولا بر آرند خدای اندرم
روان بزرگان شفیع آورم

همی یاد دارم ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم
در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار
بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر
برو دامن راه‌دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

به فتراک پاکان درآویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان به قوت ز طفلان کمند
مشایخ چو دیوار مستحکمند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد
که چون استعانت به دیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست
که در حلقه پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر
که سلطان از این در ندارد گزیر
برو خوشه‌چین باش سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس
که فردا نشینند بر خوان قدس
متابید روی از گدایان خیل
که صاحب مروت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت
که فرصت نماند ره باز گشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد
ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی برفروخت
نگون‌بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه‌چینی نشست
که یک جو ز خرمن نماندش به دست

چو سرگشته دیدند درویش را
یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره‌روز
به دیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی
تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن
پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد
مده خرمن نیک‌نامی به باد
چو برگشته بختی درافتد به بند
از او نیک‌بختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند خجل در برت

یکی متصل بود بر منکری
گذر کرد بر وی نکومحضری

حکایت

نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

خبر یافت دانای روشن‌روان
بر او برشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسایی از جانب هیچ‌کس
برو جانب حق نگه‌دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز بیگانگان است و خویش

زلیخا چو گشت از می عشق مست
به دامان یوسف درآویخت دست

حکایت

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام
بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر
مبادا که زشت آیدش در نظر

غم‌آلوده یوسف به کنجی نشست
به سر بر ز نفس ستمکار دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سست پیمان سرکش درآی

به سندان دلی روی درهم مکش
به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی
که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمناک
مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آید به کف
چو سرمایه عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ‌رویی خورند
وز او عاقبت زردرویی برند
به عذرآوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخن

پلیدی کند گربه بر جای پاک
چو زشتش نماید بپوشد به خاک

موعظه

تو آزادی از ناپسندیده‌ها
نترسی که بر وی فتد دیده‌ها

براندیش از آن بنده پرگناه
که از خواجه غایب شود چند گاه
اگر بازگردد به صدق و نیاز
به زنجیر و بندش نیارند باز

به کین آوری با کسی برستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب
نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
که پیش از قیامت غم خویش خورد
گر آیینه از آه گردد سیاه
شود روشن آیینه دل به آه

بترس از گناهان خویش این نفس
که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

به ره بر یکی دکه دیدم بلند
تنی چند مسکین بر او پای‌بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کاین بندیان شب‌روند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم
ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکونام را کس نگیرد اسیر
بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفتت را فریب است زیر
نگردد زبان حسابت دلیر
چو خدمت پسندیده آرم به جای
نیندیشم از دشمن تیره‌رای

اگر بنده کوشش کند بنده‌وار
عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کندرایست در بندگی
ز جانداری افتد به خربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری
که گر بازمانی ز دد کمتری

موعظه

یکی را چو کوس شه دامغان — بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت — برو پارسایی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز — گناه آبرویت نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل — که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه — شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز از سر صلح داری چه غم — در عذرخواهان نبندد کریم

کریمی که آوردت از نیست هست — عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده‌ای دست حاجت برآر — وگر شرمساری آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه — که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدای آب روی کسی — که ریزد ز چشم آب حسرت بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت — چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند

نهالی بسی سال گردد درخت — ز بیخش برآرد یکی باد سخت

عجب نیست از خاک اگر گل شکفت — که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش — برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش و با روشنایی درآی

شب گور خواهی منور چو روز — ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن میبلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهیدست باز

قضا خلعت نوبهارش دهد — قدر میوه در کنارش نهد

مپندار از آن در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بنده خاکسار — بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم — بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیی تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن

بگیتی بتر زین نباشد بدی — جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای — سپهرم بود کهترین پایه‌ای

اگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم

تنم می بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریده‌ای در حرم

حکایت

که می‌گفت با حق بزاری بسی — مینداز که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان و مران از درم — ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم — فرو مانده نفس اماره‌ایم

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور — مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن — که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطه یک نفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امید است از آنها که طاعت کنند — که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام — مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست — وجود و عدم ز احتقارم یکیست

بدی را نگه کن که بهتر کس است — گدا را ز شاه التفاتی بس است

ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم

مرا گر بگیری بانصاف و داد — بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا بخواری مران از درم — که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند — کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی — مگر عجز پیش آرم ای غنی

فقیرم بجرم و گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی — چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر می‌برم — که حکمت چنین میرود بر سرم

چو پیره ده را کسی زشت خوی / جوابی بداد کش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده‌پرور نه بیش
کرم رو نمایی پسندیده‌ام بخش سیر / ورم رد کنی باز ماندم ز سیر
جهان‌آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند
چه خوش گفت درویش کوتاه‌دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی‌ثباتست و سست
به حقت که چشمم ز باطل بدوز / به نورت که فردا به نارم مسوز
ز مسکینم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم در این مملکت جاه نیست / ولیکن به ملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان‌بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در به روی از جهان بسته بود / بتی را به خدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
به پای بت اندر به امید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم / به جان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش به سامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای‌بند ضلال / به باطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش به خاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق‌شناسی درین خیره شد / که سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون یزدان‌پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد به گوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص‌عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هرکه هست
محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر به کار آمدیم / تهی‌دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / به مقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یارب به فردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

به شایسته گردی که خواهی بهشت / تهی دیدت از بار روی زشت
چو بشنید بیچاره بگریست [illegible] / که [illegible]
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکار امیدوار
نه آیین بگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرمم آید ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

بقیه مناجات و ختم کتاب

کسی را که پیری درآرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندرافتاده پیر / خدایا به فضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم / به نابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر / که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده‌پوش
به نادانی ار بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی به مقدار جود / نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری به قدر گناه / به دوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری به جایی رسم / وگر بفکنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن به محشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی برنخاست
دلم می‌دهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را
به کردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز / برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه‌نامه‌تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم به یاری تست / امیدم به آمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید

شرف بکتابتها العبد الفقیر الحقیر المحتاج سلطان محمد نور
فی شهور سنه ثلث و ثلثین و تسعمائه
بمدینة الهراة حمیت عن
الآفات
والبلیات

57